[illegible]

انتخاب مثنویات

نوازش نامه آورد باد از حضرت عالی
محلّه ادر فرق گدایان ظل سلطانی

بیامش نور بخش دیده چون علم ایشان
سوادش نامه جمعیت عشق پریشانی

فشاندم جان که آید مژده قاصد جانانه
ویک کم خدمتی شرمنده ام از روی مهمانی

و [illegible] آید بسلامان گشتش شده ام
چسان از دست آن کاغذ رهم [illegible]

باهر [illegible] منشور شاهی
باراوش [illegible] زبان مباهی

نام شده در قصد عالم رسید
خط آزادی آمد از خدا دید

[illegible] باد نوازش
سوی درویشان رساند کام بخش

[illegible] منشور رحمت ز آسمانی گذاه
فالک را جود [illegible] جواب

[illegible] باد [illegible] عالم
صبح [illegible] اقبال و دولت

[illegible] ز آسمان بلند
سوی ذره بی سر و پا رسید

[illegible] مکرمت ذره را
سر فخر بر چرخ والا رسید

[illegible] گرامی رسید
ز ذوق و شوق زجان [illegible] برخیزد

[illegible] حروف افزون
که گر از آن [illegible] مست [illegible]

[illegible]

در صفت ابر — صفت [illegible]

چو دست ابر را ورد برآورد زدریایی — بکوه اندر دمان آتش بخ اندر کشان آبی

رخ گردون ز خون او بعنبر گشته آلوده — دل کهسار ز اشک او بگوهر گشته آبستن

بنالد سخت بی علت بجوشد تند بی کینه — بخندد گرم بی شادی بگرید زار بی [illegible]

گهی باشد چو در طرف زمرد بخته عنبر — گهی باشد چو بر لوح [illegible]

زمین آرای گردد [illegible] و اندام [illegible] — شده دیدار کوه [illegible] و دیبا پوش

زلال باغ را داده [illegible] — ز سبزه راغ را داده [illegible]

گهی با مهر هم خانه گهی با ماه [illegible] — گهی با کوه هم زانو گهی با چرخ همبر

بشوید چهره نسرین [illegible] طره سنبل — بشوید دیده نرگس [illegible]

ز دوری تو عجب صبوری دارم — بیا که با تو همه [illegible]

[illegible]

بعد ان وجهت وجهی للذی فطر السماوات والارض
عالم الغیب والشهاده علی ملت ابراهیم ودین محمد صلی الله
علیه وسلم ومن حاج علی علیه السلام حنیفا مسلما وما
انا من المسلمین ان صلاتی ونسکی ومحیای ومماتی
لله رب العالمین لا شریک له وانی امرت انا من اول
المسلمین بعد از ان اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وبسم الله
گفته سوره فاتحه وانا انزلناه بخواند برکوع وسجود برود ودر رکعت
دوم سوره فاتحه وقل هو الله بخواند سه بار کذالک الله ربی بگوید بعد ان
هر دو دست بر صحن برداشته این دعا بخواند اللهم اغفر لنا وعافنا
وعف عنا فی الدنیا والاخره انک علی کل شیء قدیر بعد
برکوع برود

...ی تو عجب مصوری ام   بیا که با تو ...

اول اذان بگوید بعد از آن تکبیر بگوید بعد از آن بسم [illegible]
الرحمن الرحیم گفته اللهم اجعل قلبی بارا و عیشی قارا و رزقی دارا
واجعل لی عند قبر رسولک صلی الله علیه وسلم مستقرا
و قرارا برحمتک یا ارحم الراحمین بعد از آن بسم الله گفته اللهم
انت الملک الحق لا اله الا انت سبحانک و بحمدک عملت
سوءا و ظلمت نفسی فاغفر لی ذنبی انه لا یغفر الذنوب الا انت
بعد از آن باز الله اکبر بگوید بعد از آن بسم الله گفته لبیک
و سعدیک والخیر فی یدیک والشر لیس الیک والمهدی من
هدیت عبدک و ابن عبدیک ذلیل بین یدیک منک
بک والیک لا ملجا ولا منجا منک الا الیک تبارکت
و تعالیت سبحانک حنانیک و سبحانک رب البیت
بعد از آن دو بار الله اکبر گفته دست بر گوش [illegible] بعد از آن نماز [illegible]
اصلی فرض الصبح یا فرض الظهر هر وقت که باشد ان الوقت گرفته نیت نماز [illegible]

[illegible]

[illegible]

روضه کای چو صد هزار نگار | سرو شمشاد ای قیاس و شمار
میوه‌دار است از بر و هندی | کرده تاک سجده و پیوندی
میوه‌های برون ز اندازه | جان ازو تازه او چو جان تازه
سیب چون لعل سیبهای رحیق | نار رنگین کل در جهای عقیق
به چو کوی پر آکنده ز مشک | پسته با خنده تر از لب خشک
رنگ سیب او از شمایل شاخ | کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
موز با لقمه فلیفه راز | رطبش ... برده کار
شکر آورده با شکر خندی | عقد عناب در گهر بندی
شهد انجیر و مغز بادامش | ...
تاک انگور رخ نهاده کلاه | دیده در ... سبزه و سیاه
ز آب انگور نار آتش گون | همچو انگور بسته مخمر خون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج | نخل شد ... در هر کنج
بوستان خوان مشعبد از نیرنگ | خربزه حقه‌های رنگارنگ

فصل در مناجات به حضرت باری

رباعی

الهی چون گل ما را سرشتی | وشیعت نامه بر ما نوشتی
کار خدمت خود ... | ...
چو ما با عجز خود دربند ایم | ...
تو با چندان عنایتها که داری | ...

از لطف تو ... | مقبول تو ...
لطف ... | کان ذره به از هزار خورشید

...

... رحمت تو | پرورده شدیم بناز و نعمت تو
صد سال ... | یا جرم ... رحمت تو

...

... | در گنج ...
... | ... لطف و عطای تو

...

... | خطی که ...
... | کز سایه جود ...
... | وگر ...

باب در نعت حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه

[illegible]

سلام علیک ای نبی مکرم / کرم تر از آدم نسل آدم
سلام علیک ای ز انبیا علی [illegible] / بصورت موخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای ملک رسالت / ترا خاتم المرسلین [illegible]
سلام علیک ای ثنا ساز صدره / که روح الامین [illegible]
سلام علیک ای ز ارباب [illegible] / مرا کشت زار امل سبز و خرم
هزاران [illegible] رحمت [illegible] / بروح تو و صحب و آل تو [illegible]

ای گفته لطف حق بخوانی خود ثنا / ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا
[illegible] که اتم با ثنای تو دم زنم / در معرض [illegible]

[illegible]

ای گوهر تاج در سماد کال / تاج [illegible] گوهر [illegible]
هر [illegible] خیل تو اند / جمله در این [illegible] خلیل تو
[illegible] بعنوان تو / ختم شد [illegible]

مولانا [illegible]

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام / علیک [illegible]
فروز در تو روی تو نور مهر سپهر / شکسته [illegible] حسن تو [illegible]
نقاب اگر بگشای ز رخ نماند کس / که طلعت تو [illegible]

مولانا [illegible] گوید

ای یافته ز گوهر تو آسمان شرف / درگاه کبریای ترا سدره در کنف
فرزند آدمی تو ولی بر زادی / شک نیست اندرین که بود در [illegible] صدف

حکیم سنائی گوید [illegible]

آمد اندر جهان جان هرکس / جان جانها محمد آمد و بس
اندر آمد بیارگاه خدای / دامن [illegible]
[illegible] / [illegible]
عرش عالم آدم از اول / عرش از آدم احمد مرسل
زاده از یکدگر بعلم و بدم / آدم از احمد احمد از آدم
هر که او چون حق حصار بود / عنکبوتش پرده دار بود
[illegible] ثنای او گوید / اژدهای رضای او جوید
[illegible] کام او شکر گردد / سنگ در دست او گهر گردد
[illegible] / هم کسی چو مصطفی کسی
[illegible] خاک [illegible] بر داد / گر فرشته است خاک بر سر باد

[illegible] گوید

[illegible] عنبر گون [illegible] روش / رفت [illegible]
[illegible] / یا احسن الصور زاده ناهید [illegible]
روح القدس خریطه کش او در آن [illegible] / روح الامین جنیبه بر او در آن فضا

فصل در معراج [illegible]

عاشق خیزد و حلقه بر در زن / دست در دامن پیمبر زن

از در او توان رسید بکام / دیگر از ابیل پرس در و بام

انکه بشکند بنیم انگشت / آفتابش چه باشد اندر مشت

انکه در دست او ملک / پایش آسان رود براه فلک

شب معراج کوس مهر زده / خیمه بر تارک سپهر زده

گذر از تیر و از زحل کرده / مشکل شب هیچ حل کرده

وردی شد نود هزار سخن / کشف رحمان او [illegible] کن

بدحق رمه باز کرد دیده / روی او را بچشم سر دیده

راه دان اوست جبرئیلش یار / هرچه او [illegible] دلیلش سار

[illegible]

دران شب کز سرای امهانی / روان شد سوی [illegible]

براق برق سیر آورد جبرئیل / که چون [illegible] از اجابش [illegible]

نشست احمد بران برق [illegible] / [illegible]

بران اندر هوا شد چون همای / نبی بر پشت او چون آفتاب

چو از بیت الحرام احمد سفر کرد / بسوی مسجد الاقصی [illegible]

خطاب آمد [illegible] سلطان [illegible] / که سبحان الله الذی [illegible]

خیال و فکر و عقل [illegible] / [illegible]

[illegible]

شده پایه از [illegible] / سبزه بر رنگ [illegible]

نشسته در سایه [illegible] / [illegible]

گرد باد از [illegible] / [illegible]

تاب چو [illegible] / [illegible]

[illegible]

در خضاب

دریغ روز جوانی و عهد برنایی | نشاط کودکی و عیش خویشتن آرایی
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود | که رنگ زی خضابش کنند مطرایی

خواجه

کمی خضاب که پیری نهان نشاید کرد | روان برد ز جهان پس کلاه زوال
چو نور روز نه از ظلمت شبست جدا | تو صبح شیب چو دیگی به شام جهال

ابوطاهر

کسی آید مرا از مردم پیر | که چرا موی را خضاب کنند
خضاب از اجل چو کس نرهد | پس چرا موی را عذاب کنند

خسرو

عمر چو از عهد نخواهد فزود | بسته رنگ کس سیه بود

من کلمات

خواجه کرد تنبه و تیر ... | با موی سفیدی و سیه دل زگناه
... رسول کرد است اله | دانی که کرا همی کنی روی سیاه

موی سفیدی را از سیه کنم | تا باز نو جوان شوم از نو گنه کنم
... از برای عصیبت سیه کنند | من موی از مصیبت سیرا سیه کنم

دو ورد چون جو رهنمای بشیر رسته | چو حنظل بر یکی زهر آب رسته
سکنج ابرو سش بر لب نهاده | دهانش را شکنج بر نهاده
زمی خرکهی بر روی نشسته | دو دندان بلکه زرنیخ شکسته

[illegible]

شتر را بود بر در قفای پر | چو پستانها دو چون دیوانه زیر
ازین دو لشک بجهان ریش آلکبر | زراعی ای مرده چون نان پر از بر
برو ما پوست رگ چون چنگ بسته | زهی آب و دندان رنگ بسته
ز بر کمش لعاب آن رب و آتش | مکس بر وی دراوان دروا پس
سری چون کوسی کهنه نشیمی | [illegible]
بود از بس که از وی هیچ موس | کدای [illegible] ز دراناست دوشی
کلاه کاوی بر سر چو [illegible] | زه قبا اوس مانده ورده رنگی
شکم چون زنبیلی نا ساز کرده | دو پا چون دو عصای کرم خورده
کسی بکدم ندیدش فرق تا پای | که از خنده نماند افتادن بر جای

[illegible]

کهن زالی ز نسل مادر آدم | بطفلی خورده زو بر فلک شیر
او صد طوفان از وی بر بر کار | ز عمر نوح و طوفانش خبر دار
پر افسونی که از مکر ای کفت | بشیطان بود داور روز ازل جفت
فسونکر خانه پردازی کرادم | جدا کرده حوا را از آدم

[illegible]

در صفت شب

سقی الله لیلا کعقد الکواعب
فلک را بگوهر مرصع جوانب
ز فرش بنفشین سیاه جیش را
برآراسته گردون و اسی گردول
شده جبهه [illegible] مقدم
ثبات از بر مرکز قطب گردان

[illegible]

شبی عنبرین خال مشکین ذوایب
هوا را ز عنبر مستر جوانب
روان در رکاب از کواکب مواکب
شب از گوهر شب چراغ کواکب
شده نور طالع ثریاش غارب
چو بر خاطر روشن انگار صائب

[illegible]

نگر هم تو بر حال فرسوده‌ای من | کنی رحمتی ورنه ای وای من
زند هر کس از طاعت خود نفس | مرا تکیه بر رحمت تست و بس
در آن دم که جان در کشاکش بود | دل از حسرت جان در آتش بود
ندارم به غیر از تو فریادرس | خدایا در آن دم بفریاد رس

شیخ سعدی گوید

گم شدم در راه سودا رهنمای | صبر من از پا درآمد دستگیرا دستگیر
گر ز پیش خود برانی چون ز مسجد مرا | سر ز حکمت بر ندارم چون مرید از حکم پیر
بوالعجب شوریده‌ام سهوم رحمت کن که نیست | سهمگین افتاده‌ام جرمم بلطف خود بدر

از مثنوی مولوی

پادشاها جرم ما را درگذار | ما گنهکاریم و تو آمرزگار
سالها در فسق و عصیان مانده‌ام | آه از آن کز دوستان مانده‌ام
تو نکوکاری و ما بد کرده‌ایم | جرم بی اندازه و حد کرده‌ایم
لیک بر پشت ما بار ساخته | با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بنده و بگریخت | آب روی خود بعصیان ریخت
مغفرت دارد طمع از لطف تو | زانکه خود فرموده‌ای لاتقنطوا
نفس و شیطان زد کرم را راه من | رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی | پیش از آن کاندر جهان خاکم کنی
در آن دم کز بدن جانم بری | از جهان با نور ایمانم بری

در صفت فلک

بسان دایگان لسان الحر | پی طفلان باغ ...
مدان بهر خاک الجبر جواز | دهان ... طفل شیرخواره

بشکرم رسان اول اگر گنج | صبوریم ده چون فرستم رنج
کرم در بلای کنی مبتلا | نخستم صبوری ده آنگه بلا
سپردم بتو مایه خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را
بر کار ری دها ... | توی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز ما چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار | زمین باد مشعل کشان دور دار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم | بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهی برآیم تو گردان سفید | مگردانم از درگهت ناامید

مراد حسن ...

ورا هم دلی غمین ... | صد واقعه در ...
سرمنده سوم اگر بپرسی علم | ای ارم ...

ابن ... گوید

گرده کار بعد ... | اگر در مغفرت خویش کرده ام دور
ظلمت معصیتم نور ... | کرم بارسان از ظلمتم سوی نور
عفو و غفران جویم از جمع ... | که بهنگام خود آیند بجایک ظهور
کر ... ما ز ظلومیم و جهول | بچه دانند خلایق که عفوی و غفور

بهر طریق که خواهی ... | توی دلیل من ای کارساز بنده نواز

در صفت فصل [illegible]

چو آفتاب شد از اوج حوت سوی بره
بخیش خانه رود رگ سپید و باد چو خواد

گلاب و توری در گلستان و خشخاش و ساید
شراب و مجلس خالی و ساقی چو ماه

جهان شدست ز گرما کرم خوش است
همی بناخن و دندان جدا کند رو ماه

سپهر آینه‌گون از غبار تیره شود
چو روی آینه کاندر دمیده کس آه

بگرمگاه به شتاب بتجلی یاقوت
جبال لاله اخته کرده در نقره اندر کاه

چو لاله آتش افروخته ز زیر آید
کبوتر از هوا در بلند کم در راه

در [illegible]

ز نور قبه زری آینه تمثال
زمین تخته فرو پوشید ابیض سرال

فروغ چتر سپهری بیک درخشیدن
بسنگ زلزله اندر زند نگاه زوال

درر چو لاله شود و لعل رسیان [illegible]
چو آب موج زند سیم در مسام جبال

چگونه تابش خورشید لعل فام شود
سروی ابری [illegible] ابیض صلصال

طیور کاه بدون زده [illegible]
همی گشته مسعار اسی از پر و بال

چو گرم گردد آب از هوای آتش [illegible]
بشیره نرم شود در مسام [illegible]

[illegible]

گرم چنان گشت [illegible] جهان
آتش که نیده سوزد زبان

سنگ گر آتش زدی آمد برون
مانند ز خورشید با آتش درون

خون برگ [illegible] زبون آمده
خوی شده وز پوست برون آمده

[illegible]

ای برادر او [illegible] سال است کو [illegible]
زنده [illegible] کو ضایع کردم

[illegible] فلکم [illegible] جهان
هم ز پهلوی [illegible] خسته [illegible] خوردم

این [illegible] شوی کسی دینار را
[illegible] داد [illegible] مردم

این سنگ آز [illegible] از خون جگر [illegible]
هم [illegible] جان [illegible] کردم

در [illegible]

کنون [illegible] دام [illegible]
[illegible] جان [illegible]

و [illegible] حوادث [illegible]
که [illegible] بود در [illegible]

از [illegible] گلبن [illegible]
که سر [illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible] در هوا [illegible]
[illegible] چمو دم

[illegible] از طلب [illegible]
شب [illegible] ز فکر [illegible] دم

خون [illegible] که گذشت
که ز اندیشه مغز [illegible] دم

گشت [illegible] دل [illegible]
که یکی نقش [illegible] دم

صیقلی ساختم ز جوهر عقل
تا ز زنگ هوس [illegible] دم

[illegible] از [illegible] دیدم
چشم عبرت [illegible] دم

شد یقین ز انقلاب احوالم
که [illegible] دم

کارم از کارخانه درست
[illegible] کاستم [illegible] دم

[illegible]

چه ازین و بیک آرزو بخستن [illegible]
تا کی این کار های خام کنیم

[illegible]

آمد [illegible]
[illegible]

[illegible]

در صفت زمستان

گشت چو پیدا ز کمان سپهر
داد سپهر آتش تیرش ز مهر

قوس همی گشت ولی ایستاد
زان فلکش آتش خورشید داد

کم شده روز از شب بی منتها
خوانده همی از پی خود والضحی

روز جهان تنگ مجال آمده
گشته که چاشت زوال آمده

خنجر خور یک نقطه از خط شب
کرد ملک در روز نهادش لقب

آب ز سرما شده شیشه ز دست
سنگ شده و شیشه خود را شکست

بسته جهان بند مسلسل بر آب
داده جلیدش شکل آفتاب

قطره که از ابر چکد بر هوا
مهره بلور شود در هوا

عمعق

زمین صحیفه سیمست ابر کلک گهر
درخت قبه کافور و سنگ در لعل

فلک ز درخش همی بارد و هوا الماس
ز خاک سنگ همی بارد و ز آب آهن

شمامهای بلورست شاخ هر گلبن
قرنفهای عبیرست خاک هر معدن

عبدالرزاق

مگر نبات ز سرما خشک گشت شاخ درخت
که چون [illegible] کافور می نهند [illegible]

مگر ز سرما گشت [illegible] شاخ کبود
مگر ز برف [illegible] گاه [illegible]

ببین که سرما بر خود چگونه می لرزد
ببین که بر روی [illegible] می زند [illegible]

کمال اسمعیل

[illegible]

[illegible]

میان برف نوبهای راهبان در بر
که دست پنجه مفلوج [illegible]

کمال

مانند جوهر از کدورت سینه تهیست
اما چو [illegible] نهانی [illegible]

آتش بدست و پای فرو برده [illegible]
مرغ شرر چگونه پرد [illegible]

بی صبح هلالی و بی تیغ آفتاب
نتوان به تیر [illegible] کشیده کمان [illegible]

کمال

اوج زحل گر آسمان [illegible]
[illegible] زان [illegible]

سایه ز بلور [illegible]
چون [illegible] بلور [illegible]

[illegible]

شاها ملکت [illegible]
[illegible]

[illegible]

سلمان

ساقی زمان آمد و [illegible]
چون [illegible] زلال [illegible]

[illegible] آب [illegible] آتش [illegible]
[illegible] کر میان [illegible]

زان جام [illegible] آب [illegible]
گیتی [illegible] گران جام [illegible]

[illegible]

گوهری گر تف او اندر ته در صدف / سرخ چون مرجان کند در غنچه اندر دهان
برگ او بر خاک ریزان چون بلور یاسمین / شاخ او در باد یاران چون عقیق خیزران
از بلوری یا بعینش خاک چون سیمین سپیر / در عقیقی خیزد از شاخ او چون زر ریسمان
بوستانی را همی ماند که هر وقتی بادی / ارغوان تازه نو بشکفاند هر زمان
چون غرو او ارغوان از عود در کشتی تو / باده باید بسوی عود و رنگ ارغوان

زری

چو زرین درختی همه برگ و بار وش / زگوگرد سرخ و عقیق یمانی
سر وحش تشبه گوهر سرخ یا بند / از و چون کند با تو باز ار کافی
کنار کهر بر سر تو فشانند / چو مشتی شد در سر او نشانی

شاه علی

ز آتش انگشت در گرفته نمود / چون برون رسته از شنبه مرجان
یا چو افتاده در رمی ز شهاب / ز آسمان نیم سوخته شیطان

خسرو

اسی ازاجا دهل های کر / دود بر آید زنفسهای سیر
گاه به هر خانه وطن ساخته / گاه بسی خانه بر انداخته
دز که او سری هوا و تشنه است / دز که کرا ابدی اوست
گاه گل شمع شده در هبا / گاه شده خاکه فی آشیان

[illegible]

چو سوسن یا سمن بجوب شکسی هرده / ای زرشکسی هر دو اب بر هر دو لب بندی دگر
در زمستان ای تو یکدم رستی بتوان کرد / رشته جانرا ابد هم ای تو پیوندی دگر

جلال خوانی

هر شب از سنجاب سیمایی بگرداندی روز / دفع سرما را کشد بر خویش اخگر پوستی
زمهریر آید چنان گرمیم در آتشکده / وز میم در پوشه از خاکستر اقلاطیمی

ازرقی در طلب پوستی

ای خداوندی که اندر دفع خیر جود تو / آن اثر دارد که اندر دفع سرما پوستین
بنده را از جود تو بی دست اندر چنگ / چون روا داری ز سرما خفته اندر پوستین
باد و باران بقصد سر دلیش خواهد شکند / زان سبب گشتی نشست الا پوست در پوستین
گر نپوشی پوستینش گرد و شب گرم / تا نپوشد از دو چو رشید فاور پوستین
گرد و شیر بیشه فضل دلی از ماه و دی / ای زمانم هست چون روباه در خور پوستین
بنده تا راه رباب عمر بیابی در خور / سالها آن فزون از تو پیدا در پوستین

امیر خسرو

هر که زر پوشش به دولت یافت / روی خود از آتش خورشید تافت
پوشش شاهان آب رز / خاصه که پوشش ز ایام خزان
سمیران بسته نگاه سلب / کرد و به راه دوال قصب
ارزه کنان ترین خوبان حریر / چون گل نسرین بلب انگبیر

[illegible]

در صد داری یکی دیوانه بود | روز و شب گرد یکی مکر دشت گشت
در تموز و در بهار و در خزان | سوی بازار آمدی از طرف دشت
گفتمی ای آنان که آماده بود | گاه قوت و بعد از نیم روز بگشت
قاقم و سنجاب در سرما چار | توری دکتان بگرما هفت دشت
کرشما را با نوای بد چه شد | ور چه ما را بود برگی دگشت
راحت مستی و رنج نیستی | بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

سبحان الله محمود [illegible] | [illegible] محمود [illegible]
شاه هر [illegible] بر سر تنور [illegible] | سر تنور [illegible]
[illegible] الحمد | سر محمود [illegible]

[illegible] در [illegible] آن [illegible]
[illegible] جیحون [illegible]

دل

جهان از بهر یقین مست بهسا | یقینی دان که این معنی شکی نیست
نه بیداری که بهر کاسه نانی | ز بهر او مهیا ناری سست
سلامت با قناعت توامانند | چو حرص اندر زمانه بیگلی [illegible]
اگر صد بیت داری در طویله | ترا مرکب از آنها جز یکی نیست
اگر زر بند باشی بهر هستی | توان گفتن که چون تو زرگی نیست
کشانی از قضا سار صید [illegible] | تماشای قدر دیدی اندکی نیست

مستانه

گر از رحمت همی ترسی ز نادان چه انگی | که از دام زبون گیر [illegible]
مرا باری چه اندر [illegible] طلب [illegible] | سوی خشک و صدق بر [illegible]
[illegible] | همی خواهم [illegible] در سراچه در
که یارب [illegible] | جهان [illegible]

عامی در جدائی از اهل عالم

ورد [illegible] | که هر کی [illegible] آشنای او
[illegible] طمع [illegible] | [illegible] شربت جدائی
[illegible] طمع | [illegible] رهای او
[illegible] | [illegible] رهای او
[illegible] طمع [illegible] | [illegible] شربت جدائی او

[illegible]

در صفت کتاب — جامی رحمه

انیس کنج تنهائی کتاب است / فروغ صبح دانائی کتاب است
بود در روز و شب استادی / زند بس تخته دت هر دم مرادی
ندیم مغزداری پوست پوشی / ببر کاره دانای خموشی
درو بس نسخه ها از ورق پر / صحف هر ورق را یک طبق در
عماری کرده از نکته ادب / دو صد علم سخن دروی مرتب
سیه مسکین مدار او توی بر توی / ز بس وقتی نهاد او روی در روی
ز رنگ رنگی همه هم زاد و هم پی / کز ایشان زاید انکس پی انگشت
بنقش از لطافت لب گشاید / هزاران گوهر معنی نماید
گهی اسرار قرآن باز گوید / که از قول نبی رازی گوید
گهی باشند چون صاحل دروانان / با شعار حقایق رهنمایان
گهی رانند در حلی عبارت / حکیمان حکمتهای یونانی اشارت
گهی از قصه های تاریخ خوانند / کز آن گیرند و اخبار رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار / بجیب عقل لؤلوهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش / کنی از مقصد اصلی فراموش

سعدی

کتاب از دست دادن سست رای است / که اغلب گوی مردم سود کاست
کز دوستان نه پاینده ای درکند / که پایندگان نباشد همه پاینده

[illegible]

کاتب — در زیبائی و دلربائی ولاابالی

صنم بلخ و الاست مس سمو عالی / شراب خورده در دلع سکه کالی
به شیکوان جهان کرده ام نقاب و رسان / زکاهران سکاهی زمابان کماسی

جام جم گر نبود در کشار او مجلس / هر سفالی که پر از باده کنی جام جم است

اهلی شیرازی

مست چون چو کس جون مردم چشم خودم / مستی اهل نظر در ساغر و پیمانه نیست
تا سفال در دو پسه جام زر هرگز نبود / لذتی در رس سر مست سا نه نیست
کسی جوانی شیخ من در جون گرم جوانست / رقص در مجلس زدن چو سیده پروانه نیست

کاتب

حال ما در بزم رندان ازین و سیاهی عکس / محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار
شیشه صاف از باشد کو سفال دردی کش / رند و رو پسام را با این کلمها در کار

ولی

باز نده و کاسم و نظر ما روی کس / بر ما حرام جای و معشوق هر چه هست

عرفی

با بر چشم و جنون را رهبر ما / میخوردن و در سودای و رندی آیین ما
ما در دکان درمی ز هم / کعبه نبود طلک و ره نظر ما
داریم خانه سراف نه بداریم / و [illegible] واعظ بدا از بهر خدا دو

[illegible]

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد | زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

در مذمت شراب [illegible]

کمند دام مستی بخورد و عاقل سی | وز بی مستی عاقل نشد هر کز سی
خوری حری کز خوردن آن حر ترا | چون اسیر و نمایه بجمل سر و حو سی
گر کنی بخشش گویند که می کرد زیاد | ور کنی عربده گویند که کردی که سی

باده از خرد کمی غالب | دیده ابر ملک [illegible] سالار
آب رنگین حجاب لعل میار | شعله آتش شیر میار
بر لب سلطان کمین نقاره [illegible] | پیش چشم طبیب لعل میار

دانی رحیق باده رنگین علی الخصوص | در فصل گل که موسم عشرت و کام بال
اصل فساد و ام خبایث ادا نیش | تشویش عقل و رخنه دین و فساد مال

از رای باده [illegible] بر دوستان آب روی | ونه رای خاطری [illegible] در سعیر
وصل کوه چون [illegible] | بار کوه [illegible] قل فیهما اثم کبیر

شراب [illegible] طلب از عقل گذری | [illegible] انداخت [illegible] عقل [illegible]

در صفت لب لعل

این چه لعل است که شیرازه شکرش می بارد | نامی باده و از لعل ترشش می بارد
نمک از خنده و محرم شکرش می ریزد | فتنه از نرگس بیمار ترش می بارد

[illegible]

با جهد شاه و لعل از من [illegible] | هم [illegible]
او که [illegible] لب از شیر [illegible] | وای [illegible]

حافظ

دلبرم شاهد طفلست به بازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چاره [illegible] حاکم شهر [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

سوختگان [illegible] | شعله در عالم فتنه چون [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در صفت ایام ... [illegible]

حدای جسم مرا و ز ما ست | بسدو الم محوس ملک
سدوس وسار از سبزه و صحرا | اسد مصا برتج و عیب

گر توان بوسه لبهای شکر خنده ترا | جان بسپردی بصل بشد ار ار دهند حرا
ای بسی دی باید صرف و مسکن حیل | خون ما خوی بسر ... [illegible]

نور رخ تو قمر ندارد | شیرین لب تو شکر ندارد
خوش باشد عشق خوبرویی | گر خوی خود خبر ندارد

در صفت ایام جوانی

شکر خدا بحوز جوانست شاه ما | در مردرای جوانی بود شکان

هر کجا دوست در ... | ...ران کس هیچ کر ...

ملک و جوانی ... | کس که ازان ... [illegible]

با جوانی و ... مست | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

در صفت ... [illegible] | ... [illegible]
عاشقی کرد ... | گر جهان ... [illegible]

باده ... جوانی ... | روی چو گل باشد و بر چون سمی
... [illegible] | جلوه کند صف سواران ز تو
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
نرگس تو باده ... | غنچه تو خنده ... [illegible]

مثنوی

سیم از قبل کرده ی تحف | باغ ملکم سلاح در سب
خورد و خواهم خورد وی زمی | داد خداوند بزرگی
شرط او بست مرا و خوانده | بخت خور بر جای بر بزم نشانده
برده جوانم می و تحف نمی | باده جوان که بهم بر بزل

در تأسف بر عمر و جوانی | ای صبوح ...

حیف دارم که از عهد جوانی | که خواندش بهار زنده کامستی
سرم سودای عشق و دلبری داشت | که با جان رشته ی نفس سری داشت
زباد از نغمه و گشتی مونس | فتادی رشته جان درسکی
سر با عشق را شوری نباشد | دواع روز را نوری نباشد
ای که مهد وحی ندارد | ز باغ زندگی بوی ندارد
شنیدم روزی از سعید خالی | که عاشق بود بر صاحب جمالی
شبی که در تنهایی می‌گفت | همه شب زیر لب این نکته می‌گفت
خوشا عشق و خوشا عهد جوانی | خوشا عیش و خوشا یاران کامی
خوشی آن عاشق که او صاحب نیازست | خوشا آن معشوق که عاشق نوازست
خوشی آن سیل که مشتقی بر آنست | خوشی آن دلبر که عهدش بر وفاست
خوشا عمری که در عشقی بر آید | خوشا کامی که در عمری بر آید
خوشا با یار همدم در کنعق | خوشا در شب کنار یار جستی

سپید شد چو درخت شکوفه دار سرم | وزین درخت همین میوه غم است برم
هم شکوفه و میوه که هر طرف کردی | شکوفه را که هم برد درخت میوه خورم
ز بس که اینه ام حسب سست موی تو | برای داشت خواهم کرد دیدار و هم
چگونه شمس آورد کار دیدن او | ساحل کرد که سیاهی لعبم
طلا وی که شب کرده بی تو ماه | روزی نه به وصل در روغ خورم
دو چشم کرده ام از بستر غم چهار | بشو ز بس نبود زلباوت سوزم
نشانه ی حوله جوش نرنج آن | خود ندیدی و ده که هر پنهان خفته دارم
کمر خشم امرو ز مشکل است که داد | حیات حرج تا راج حمله کم هم
ز سرکوش نو دم خاک از رسیع | همیشه هنس کسان دوستی جبل کرد
رو تند رفته گذشته رفتگی و دیه اشارتی | نشود زبیغالاین دوستان خرم

توبه از آن مایه سود المزاح / بول و ز ارمل از و در زجاج
شیشهٔ آبی که شود در رهم / شیشه نه شد از پی تن مجیم

جلوه آه کنم ازکف پا از خوی تو / سمام کنون سعد از ربا نور

حکایت جامی در بیان تو به

می پرستی رو براه توبه کرد / وز گنه جاه در پناه توبه کرد
گرد صاحب دعوا از دیوال / کاین نهاد و پا بر حد کمال
سالها در کار می بشتافتی / از کرامت از ره صدق یافتی
گفت هرگاهی که کام می طلب / می نهادم از پی عیش و طرب
کم اندیشی از ضمیر کرد با / دست خود آریم جام می فزا
غیر ازین معنی نگشتی در دلم / کوزنها‌ها حال خود بگسلم

در غم گنه مباش نومید / کانه رحمت شست خورشید
یک توبه و عالی کبیره / آهی خوش و بگچاه صغیره

ورحق که جوانی کو ز بر کاست / چو پیر و خشک گردد کی شود راست
چو کار ز نشوی کرد و جانه کام / شود منوا فسرده خو افسوناکام

فرد

جوانی شده و زندگانی نماند / چنان گو مکان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی نشود کی بود هر کسی
هوا و صبح جای کنی خانه را / نمی دگر نقش یرواند را

قانون طرب کر ساز کردم کس / بر دل و رعم فراز کردم کس
ایام شباب کوستا جوانی بود / کان طعنه و خصم باز کردم کس

شده جو رشته صبح مراد ی حاصل / ور سر نگشت رادی حاصل
از علم نشده و جای حاصل / و ز عقل گشته اعقادی حاصل

کو دل که از طرب برستی فرد / در حسید مراد خسرو دستی فرد
در ساغر باده باخود نهاد / مد ایسر گریس خود وسی فرد

سعدی

جدر خواسته خوابم و ای شان جاهم / چو معیتو ام طلب خواستار سیداد در راه
سگاب نبود از پیری فزایم کار و نام / لب لعلی گرم اما مدام در دهن در راه

[illegible]

محتسب گر زی چو م مستم شکند | حس می ستیزا رست در ساغر کند

محتسب را که بند یا زند سر و رو | مردم آزار رهکوی که خدا را آزار

چند روزی شد که سر را کرد دام سجاده | که گوشه نغزی در پای دام سداگر داد

محتسب بت خانه ام را شکستی از بنه ها | را که در ساغر قصه آرام مدار

رفت ... محتسب زاد ... گر | ... رسید ... دل ... بگر ...

[illegible]

وله ...

عاشق ... باد ... رحیق الحق | کو رنگ او ... جام ... گلرنگ

برنگ رنگ ... زجان اند کی | ... اگر ... نبود

بطعم تلخ چو ... چو ... سفید | ... مستعمل ... حق

... عمل و قوت ... | ... قالب و ... قلب ... الحق

... مرد ... ذات ... خود | در ... و ... کلید ... معتق

... آن ... خورشید ... | در ... جام ... و ... شفق

غلام آن ... ار ... خوبان | ... کاسه ... رون

حلال گشته ... جکام عقل بر دانا | حرام گشته بفتوی شرع بر احمق

حلال ... و حرام ... | کی ... بود ... از ... مشتق

... حق ... | ... خود ... حق

حکیم ...

برکف نهاد و لعل ... خیال او | ... ماه ... یکسان

گر ... شب ... ساغر | ... ایمن ... نهان

... تر ... و رنگین ... | ... تر ... ساز ... را ...

... پس ... سیاه ... | کاس ... از ... استخوان

شیخ ابو ...

... دست ... | ... زهر ...

... مضرت ... | ... صحبت ...

[illegible]

در اوصاف [illegible] | [illegible] سالک

می بیا موز [illegible] که جام شراب | چون کنی نوش در جهان خراب
رها [illegible] مستی و بی | سرها [illegible] ز خوردن می
می خوار [illegible] در نهاد شود | [illegible] باده خاک و آب شود
زان [illegible] طبع دست [illegible] | [illegible] های خود بشتاب
ازپی نور معجز موسی | مرده را زنده کرد چون عیسی
زر [illegible] سرای خراب | [illegible] چون شراب
اندکی زو خوری دوا است | باز بسیار خوار [illegible]
تا تو او را خوری [illegible] | چون ترا او خورد نمایش خوار

حکم اوحد

دل ز احکام حق [illegible] به | باده خوردن ز [illegible] خوردن به
خوردن باده گر بود با چار | گوش تا [illegible] از کار
ساقی [illegible] و مطرب خوش گو | خادم چست و صاحب خوش خو
تا زر و سیم و [illegible] داری ده | [illegible] جای خویش بیرون ده
[illegible] خوری می چنانکه [illegible] | بر حریفان مباش سر [illegible]
خشم [illegible] حریف مکن | هزل با مردم شریف مکن
[illegible] | [illegible] رسد
به قبول کسان ز جای مشو | [illegible] سرای مشو

بهار [illegible]

ساقی آبگینه شامی [illegible] | یاقوت رنگ باده لعل [illegible]
کوی [illegible] عاشق معشوق مهربان | [illegible] بچکید بر رخسار اشک او
از دل برآورده دم سرد و آه گرم | بفزود آب دیده و [illegible] رنگ رو

ابو بکر [illegible]

از آن شراب که [illegible] | هلال عید توان دید [illegible]
[illegible] سطح [illegible] | روان کند ز صمیم ضمیر جوهر راز

حکیم [illegible]

زان می ستان که می شود از رنگ و بوی او | باد هوا و خاک زمین لعل و مشکبار
در دست [illegible] | در طبع [illegible]
در طبع [illegible] | [illegible]
یاقوت [illegible] | [illegible]
بر دست لاله [illegible] | در طبع آتش [illegible]

قوامی

سخاوت رای بزم آرای [illegible] | طرب خوی معاشر [illegible]
اگر چه [illegible] ساقی [illegible] | [illegible]
چو آید [illegible] | چو شد [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]

در صفت ساقی

ای هر خیال خیره فکرت رهنمای کسی | کاری سهل است اول ساقی بیدار کسی

امیر خسرو

ساقی صبوحی کش تو بروی | برده به یک غمزه ز عالم شکیب
نرگس بازن که او نیم باز | نیمی از او خواب و دگر نیم باز
خط نو آغاز شده گرد روی | خاسته از دوری جور سر موی
می ده چو خون جگر از خورد تمام | جرعه باقی بگذار در جام
در شو و مست خوی سر راب | روی نهاده که سعد و دوای
مست در دو بند و او سوی | او شده جسارتی و حسان رو
از کف او در دهادم چو | در تشبل جور رود هم چو مست
خوی مه ماده و کوه سوس | مست روز دگر آید بهوس

جهان

ساقی چه دو ماده ماهی تاب | می تشنه چشم تری تاب صبح خیز
گل ده ره بنور زرد دو مه دل نرتاب | معصرد توی از گل و سعات حم خیز

در صفت شراب

خداوندان خبر از روز گار جست | بجلوه تشنه ریزید آب
خمار آلوده راه است کریه | سنگ می باده از بهر خواب

امیر معزی

امس دو سه دس ای نگانه دو جهان | سر چار بار گیتی شاد در تموز بیم
رهبر ح من می پیش جست گشتیم | نیافتیم ازان در دمند و رنجور بم
شدست شحنه دل باو سفت و رنج | گر آستانه چون بهشت جنت دوم
ز مجلس تو کاره ملک فردوست | امید دارید من شراب الکوثم

سلمان

ابا دریای جود و کان همت | که کرده مروت را ادای
ترا این گوهر نایاب کاست | برنگ لعل و بوی مشک ای
کرم کن باره بلوست مهمان | اگر داری و میدانم که داری

قدرا چه چاره ساز جانی رزدی لطف | اما دوام چو چاره مسکلی نمی
گر لطف فارد و اسکلی خمار | وز ساز عسل و کوه روکسی مسکلی کی

حافظ

گر میفروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت | یا صحبت وصال و یا می دوا کند

اسدی

سفید دوم زکف ساقیان شراب طهور | بنوش ای پاک عذاران ربنا الغفور
می مغانه رحیق ختامه مسک | سفال میکده کافور اجسام کافور

حافظ لعاله

کرد مستم چشم مست اول ازل ارم بشوم | زانکه جام زر بود ابام ای کرد حسامه
دوست دارم طره پیچ واران را ای کردم | در زمانی پس از جام محبت حسد

سعدی

می حلال است کسی را که بود عاقبت | نامه از دست چپ ای کربر رضوان نامه

حافظ

هاتفی از گوشه میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست | نکته سربسته چه گویی خموش
رندی حافظ نه گناهیست صعب | با کرم پادشه عیب پوش

اوحدی

می شعبان ولی اندر رجب ما | همه مجرم درآن جو باست
کسی دیگر بار ده بایگی رسد | پس بخور کو چه کسی نیجاست
مجاز مصحف یگر رسید | در رمضان صوم تکیه است
به کذار کرامی نهفت | کو فرو از کرم ربانیست

از صفت صبوحی | ارزی

دو چیز را بهانه ایام لذت ذکر است | سماع را الصبوح و صبوح را بهار
خوشا سماع صبوحی خواره ناسده دو | خوشا صبوح بهاری خواه ناسده ما

سلمان

بهار و شراب نگار و خوابی | کی آگر بهانه ای کار خرابی
دو چیز است سرمایه رندکانی | دو وصف بر ازرسانده ماهی
نشاط شراب و شراب صبوحی | صبوح بهار و بهار و خرابی
اگر وصل یاری و به وصف یاری | ای یار و ساقی زنی کار خرابی

خواجه

درافراغ سبد دهد داده ای او بسا | داده از آفتاب بساقی و شراب صبح
دلواله حال بوارستی جمال | او ای ای شبانه بده است و خواب صبح

ولی

ساقی سحر کوشه میخانه بر فرخت | سمع کران آفتاب بود و کر ربابی ایس
در ماه به آب کرده جو جام | تا رفت در حجاب نیاز در ماه ایس

ولی

خواست کار حسن جام ورند ار بهما | شراب چه و باران حسن در خورسند
روی زرک بهاران خوشاید در جهان | فتاده بهمعان و شهادار آموختند
دوحسن بهار ای از جهان کر بهر دو کس | دو کس بود کسی هم ساله بوسند

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

در مستی | [illegible]

به مستی ز جنگ و صلحم می‌کشد | می خور و [illegible] صلحم [illegible]

[illegible] دلم را [illegible] | کر سر [illegible] صلحم [illegible]

[illegible]

سبوی باده [illegible] خورده | [illegible] مستی [illegible] خورده

[illegible] | توای [illegible] خورده

[illegible] مستی [illegible] | بیا [illegible] خوش باده [illegible] خورده

[illegible]

ای خوش [illegible] مجلس [illegible] شکسته | دامن [illegible] شکسته

[illegible] | مست [illegible] شکسته

[illegible] | [illegible] شکسته

[illegible]

کر چشم [illegible] مستی [illegible] | به مستی آن نرگس مستانه [illegible]

[illegible] | در [illegible]

گلشن [illegible] جام چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

الله الله [illegible] | [illegible] مستی [illegible]

در باده [illegible]

[illegible] اگر [illegible] | هرگز دل من مایل [illegible] بود

[illegible] | از [illegible]

[illegible]

در صفت اطعمه

نظامی

خوانی از لعل دار دو بسته	لعل با او بهم به پیوسته
خوردهای سنبده آتش و آب	کرده خوش بوی مشک و عود و گلاب
زیرباهای زعفران و شکر	نارباهای زرزیر با جو شیر
بره شیر مست بلغاری	ماهی تازه مرغ پرواری
کردهای سمند چون کافور	نرم و نازک چو پشت دست حور
صحن حلوای پرورید بلند	چشتر از انگبین شاید چند
وز کلیچه هزار جنس غریب	پرورش یافته به روغن و طیب

در صفت اسب

ای سمی بالا چو آتش وی که پستی چون آب | خاک وحشی در درنگ و باد وحشی در شتاب
میغ نعمت کرده بر الماس ماه نو را شکل | کرده پایت بسته از الماس کرده زر نقاب
چون نجیبی در تفاخر و چون صبیبی در زلال | چون نهنگی در بحار و چون پلنگی در عقاب
که کند روی فلک را عرصه گاه تک کبود | گه کند پشت سمک را آتش نعلت کباب
از حیل پنهان شوی در سایهٔ پر پشه | وز بهر جولان کنی کنگره گوشهٔ چشم آفتاب

صفت شب سیاه و رنگ

سیاه رنگ انگشتی جهان در روس … هی جست دو آری معمار دیم
سهم شیر دی زند بیل و جسم جراغ … جو فرم بر سر کوه و جوال ارد دام
نوری قوام و فر شری و جنید و حیان … در انکسو اینه کوشش کرد اشکم
اگر کوه و بیابان و حمام هدس … می زدم شب تار رنگ هر سر را رهم

جواب

فلک تا وی اخبره وصل م دی سیم … صبا رفتار صحرا بوی پای سرد رمادر
زبس کرم او کرد بهروی رسی آتش … رتاب وصل او کرد بهروی رسی اخگر
دو پای ارجمند شباره رسی راکه گرش … دو دستار بر هوا بار و ملک اش شکند مجو

دل

کاری کو کر رشتاب فاطرک … ضمیر جنبش اندیشه بوی الهم
زبان و جنبش همانک اب زباد … شکیج کر شود داوری کنند اخضر
نکو وسا غره بکد لب زبشیاری … جسان روو کرد بخشند جنید دریا ساح

[illegible]

اختر

بیبل دو بود خون فرو رفت و شب … جسر باد برد چون و رآید از بان
مردان کشش لنگر و قانون جهب … زه دید و مهره امی روی شد فضا
زمانه سیری کار رسن از کرکی … جالی بزرگ کاشر دبود فردا

کار

زمین نور اجو شوق و فراخ روج … سبک کند رچو جوانی و قیمتی جوان
نگاه همه پیش پای باد آید شد … حباب نام نهاده مرادی اهل سان
چو سایه برزبر آب کنند رو چابک … جو آفتاب همه وار رشود انسان

دل

هزار دایره رسطه مدآرد … بکم قوا جنبش از آهن است چون برکار
نسبان قطره آبی کرا زفره بکلد … کنند زبر تار موی در شب تار
رسنده بحو مراد و بسته چون روزی … حسنه به سیم و خورنده اش دار
جو خشم آتشی زای وجو مبر این جای … جو رک تا کرد جوجو جوسی سیار
جو کرم کس نیار و جنید با اوریق … جو تند شد نتوانند بر او گشت غبار

اندر صورت

دونده ترکه رقص زنان و برکردان … جسنده ترکه جسی زهر دو بیابان
دجسم اجو دولو ساده کجه … دوکه کشش ادم و پنج بر احمد راز
به پیکری جو تند رو و تیز فی جوهمای … بر هیری جو کلکند در کری جوحفا

[illegible]

نهاده بضعف آن گره کرده ام | ... ار یکبار درم جام
چو پنهان سر ... ای رخ را | رسیدی بهر جا که گردی نگاه

در صفت اسب | **و در صفت ...**

زهی بیاد کاه سلیمان رهرکاب | زرخم کوه ماهی ... در جهان بود
... بادرو مسند عرش فرشته | چتر سحاب ... از آسمان بود
بنشسته بود بر سر دیو انس ... | کانه ... هر جوا ... دوان
بروا هم بدیع و ... قصد ... | کان نوع در ... اهو ...
اسبی کرم ... جنس وحشی و طیر | چون او بصفت جانوری در جهان
بکشاد و ... که ... گرم | خبر ... جنس ... دوان
کنم دری جهان ... که ... | گفت آن زمان ز عالم و ادم نشان
از ما ... بیار ... گل | کس ... گستن آن ...
تا ... ز ... دو ... | ... را ... ما ... کرد
... عمل ... | ما ... کیا ... کنار

انوری

اسبی چنانکه ... سر از میان ... | و ز کاهلی که بود ز ...
ز ... بر ... | ... خسته ...

سید حسن غزنوی

مرکب ... آدم ... | یادگار نوح ... کسی نشد

در صفت فیل | **از ... **

فیل چو کوهی که بود ... | چار ستون زیر کی ستون
سواد ... شنگرف ... | رنگ شفق زد ... شنگرف ...
پیچش خرطوم ... | اژدر افتاده ز کوه بلند
بر زمی آنجا که ... | مار ز سر خار ز پا ساخته
که ... خار ... جای مار | رو به ... جای خار
... کر ... | با ... محکم ...
گر ... برار ... | ... فرهاد ...
بر ... | ... بسی فیل ...
کشتی ... تو ... روان | گشته ... دو ... بان
... | لنگر کشتی شده ...
کوشش ... چشم می کرد ... | مرده ...
طرفه ... مرده ... استاده | هیچ ... نداد
روی ... گاه کسی | زاد ... گردد ...
کاو ... | ...
چون ... اواره | ... باز داد

و له

هیکل فیلان ز بسی خم ... | زلزله در عرصه عالم فکند

[illegible]

رشته‌ی بجوای بجواب خوردان | بر آهنگ صفر صحو انوردان

ناقهٔ اسبان حلیم چون تن سلمان سلیم | مهره دل در مهار رشتهٔ جان اویس
فارخوره بارکش رزم او وحشت کوش | کرگ تنگ و شیر گیر فیل تن
لعل ظرا جلیش حضرت سلمان فارس | شاه گرش کافکنش خدمت دس قرن
زند جبینان طلوع کرده زکوهان او | همچو طلوع سهیل از سر کوه یمنی

[illegible]

در مدح فیل و صفت اسب

چه زنی لاف زفیلان هست | کاخر تر اسب ... است
گر نبود فیل چو تو کس نبود | فیل بود و رسیلهٔ کس نبود
زسب توان فیل گرفتن بی | لیک زفیل اسب بگیرد کسی
گر همه عمر اسب بود زیر شاه | حاجت فیلش نبود هیچ گاه
ور بودش فیل دمی زیر ران | حاجت اسبش بود اندر زمان
اسب چو در راه نباشد و فیل | شاه پیاده است بالای فیل
گر نبود فیل تران ملک داد | ور نبود اسب پیاده کند است
نی گر شطرنج هم استاد کار | فیل کم از اسب نهند در شمار

[illegible]

[illegible]

مولانا ... — **در صفت ...**

ده این چو بار کسب کرد جلوش — رنده زور کش الیس هر فلک جس
سکلیست بس جع کز تو ان نکاشتش — رمیجو ضمیر نگک خیلش
پوشیده استری کرچو هر هر سای وهم — سهما و دست طرح نکال نکالس
این سی که کز شیل بکدز د کمو ده — حالی ز زخم سم نکشد در تز لرزش
در کل رو د چو اب خشکی ره و جو — در سم و جوی و جو بود حاجت جلش
و لدل اگر شود بی جون بنات نعش — مشطوح نسل کمی ار نسل ادلس
چه باب آتی کرد برای ز روب خویش — کمچید کر دلطف مسیحا بلطفش
ام دی اکه حال ز خوی شد به نسل — ما او قند بور طه قد لان کوش
پی یال و کردنش که اما ما و سپیده است — از دوش تا بکوش ، ما جبین و بنکش
عیسی در روز جنم اگر بابی تا — صد ره بکند کا بجستم تا بکشی
غیر از ه جو خوشش کز بستم رکیب او — عیسی کر ان اکر کوه نیار و جلس

...ان

کو ه پیکر استر اما در مرکب تا بسوی گذار — نوه خنک اسی سم اشهب عنبر غبار
پشت پشانی و دنبال و سر و پای و دمش — کوته و نرم و دراز و پهن و پخت استوار
هیر و چون اشک قطعا و زمی اید برو — کر شی بر باز ه سوی مفید او را الد ار
هیر و چون آب می افزد ز دوش این حیل — هست سل او در اسی اش میکرد قرار
باد پای چون ملک کا نحرکه بستون — بار گیری چون زمان در شکل بر دبار

[illegible]

... ره ...

... خسی — **در مدح ... ارد کری**

چون از سپهر و سیارات ار — بر عزم رهبات شه جماری شدم سوار
ا طوار ات که بعد سه بر مس — بشنیدنش برشت اگر المثل غبار
با پای او ز باد و قوس بسجو دست و سل — هرگز کسی ندید ه حسن باد و پا جار
زو سایه اش نبیند ان ترا از انکه — او ام سک مقام جواد سایه را قرار
در مهر و دو کام جستند و انکه زر د که — بی چار کسی ز کال بجستند خیاره دار
بر بیر جلد دشت عو ایجا ذکر ده — پشتش بستاده رسم تواضع کند بجار
هر دم در بده سنوه های ز تا قله — من در سیان ابر اعرفی مانده بر سوار

[illegible]

... ره ... ستا

[illegible]

[illegible]

سببی در صفت خوبان ...

گر ایشان ... کنار ایشان | بخوارند و چون ... بر ایشان
سی گر ... جمال ... | ... ایشان
نازک ... | روی ... بسیار ... ایشان
از شیب ... چون نبات ... | از ... چون ... ایشان
... ایشان ... اصل دل ... | با ... و خرد ... ایشان
چو ... |
این ... از تو ... | در ... ایشان

...

دل آواره ... گوهر ... | وری ... آدم ... جسمی ...
نه ... آدمی ... دل ... | ... و برادر ...

[illegible]

در صفت خوبان هند و ترجیح ایشان بر خوبان بلاد دیگر ...

بتان هند را نسبت چنین است | که در هر بوستان صد ملک چین است
چه گویی تا ز چینای خلخ | که غالب‌تر ز خشم‌اند و ترش‌رخ
چه یاد آری سپید و سرخ تازی | چو گلهای خراسان رنگ و بی‌بوی
وگر پرسی خبر از روم یا روس | از ایشان هم نیاید لابه و بوس
سپید و سرخ همچون کنده یخ | کز ایشان آدم زنده کانون دوزخ
خطائی چشم تنگ و پست سینه | مغول را چشم و بینی خود ...
لب تاتار چون خندان ... | لبش ختنی را خود تنگ چند ...
سمرقندی و اهل از قند ... | بجز نامی ز شیرینی ندارند
بمصر و روم هم سمعی خدا ... | ولی چستی و چالاکی ندارند
اگر در شیر هندوستان ... | بسبزی می‌شوند چون سرو آزاد
ولی بسیار شد سبزه تر | بلطف از لاله و نسرین نکوتر
بس ریحان سبز فام ... | که صد چون سرو ...
نه سبزی تنگ چون برگ کشنیز | نمکدانی و ... نیز
نه چون طاوس بی دنباله رشته | که در خوبی چو طاوس بهشتند
سه گونه رنگ هندستان ... | سیاه و سبزه و گندم گون ...
بگندم گون نسب اصل آدمی زاد | که این فتنه از آدم ماند ...
یکی گندم بکام اندر نمک ده | ز صد خرمن سفیدی نمک به

[illegible]

در صفت غلامان [illegible] سلمان

توسیع مجلس انس و از صفا سیمای او — سرانداز پای تو ما بی زما بهانه خوی
هرا زمره خورده از برخال تو ماس — غلام دولت آنم که سیع مجلس اوی

سعدی

این قامت [illegible] — زیراکه رستخیز من اندر قیام او
هر لحظه در رم دل از اندیشه خون شود — تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

[illegible]

درخشان گوهری از کان ادراک — مثابت زیرک و بسیار چالاک

جامی

غلامان صف و کس کمر بسته — ز سر تا پای [illegible] چون نی قند
سیه فامی از عنبر سرشته — ز شهوت پاک دامان چون [illegible]
معنای [illegible] پاکبازی — امینان حرم در کار سابی

شنیده‌ام که چشم تو دارد کرشمه | همانا فتاده است بر روز و شب

ما هم از آشوب تو گلگون شده اورد | چون صحن دل اهل نظر خون شده اورد

رو در چشم مانده چشمه اشک گلگون | نشسته اماری در رو مردان در خون
مردم چشم تو گرد دل رسته چشم تر | مرا رسیده ز دور روی تو یار کز دو دل
وا تو چشمی دو ره تو دار دو چشم مست | گرفت چشم چرا دارد چون سالم چون
اگر تو خون کنی کم مرد چشم ای کاکس | که دیده‌ام نکند ... تو خون او دل
هزار چشم برون از تو فرش است | چه ای امید که یکدم قدم نهی بر دل
سواد دیده جای جسم تو ... | ولی بچشم تو مشکل در آمدن افسون

دیده‌ام چشم بیمار تر از دو رخ | مکنم مردم چون دیده دل ار دو رخ

[illegible]

آهوکان ابروکمان چشم سیاه از نازش | پرده نیلوفری بر نرگس بیمارش

ابروی چشم بسته رخ کتابی | بوسیده یار گوی از لعابی
زان چشم بگر پوشیده از رخ | نظاره دیده بدوم سراب
یعنی به نمات از در چشم مستی | دیده خونخیز دیده از آن نقابی

دروی ما همدم چشم چه [illegible] | چشم سیاه گردار او [illegible]

چو دست ما از میان جان و دل نگاه | می و حاجت باده ها دیده سالها [illegible]
باده و دار جانت [illegible] | راستی از نشست دور [illegible]
دروحشی [illegible] خانه [illegible] | تنگ [illegible] همچو چشم خوش مست [illegible]
کرده ام عادت چشم [illegible] | زانکه آنم گر چشم [illegible]
چشمهای بنده از [illegible] | هر دو [illegible]

جانم ز در چشم کمان آمد از [illegible] | یارب چه دیده خواهم از [illegible]
گوئید [illegible] | دیده چشم خوش [illegible]
ای [illegible] | [illegible]

[illegible]

جانم لب از لعل خوشی نورسید | وز لعل خوش باده و کس نورسید
گوشی نوشنیده ام گر دردی از | درد دل من مگر بگوشی او رسید

پیمانه عیش او نوشت یارب | وساز و نعم اهل الرشت یارب
چو ذره دلم گر گوشی خدای گردان | هرگز نرسد درد بگوش یارب

زان ناگه از آسته غم در چشم بود | [illegible] چه خوش بود
یاران همه دردی شنیده [illegible] | یاری که درد [illegible]

[illegible]

گر به ترتیب ... [illegible] ... که گرانم بخشش ... [illegible]
از خود از ... [illegible] ... می چه درد سر آورم ... [illegible]

زان نیکو ... [illegible] ... هر طرف آن ... که لطافت ... آزرده باشی ...
دو شمار چشم ... [illegible] ... انکه از ... [illegible]
عالی را ... [illegible] ... ای فلک ... [illegible]

از دست درد پای ... [illegible] ... یارب که درد پای ... [illegible]
... [illegible] ... بجرم کنون ... [illegible]
... [illegible] ... شیر ... [illegible]
... [illegible]

دست برد ... [illegible] ... هجکس ... [illegible]
... [illegible] ... دستار ... [illegible]
در دو ... [illegible] ... چون کنم ... [illegible]

ای خداوندی که از دریای ... [illegible] ... در شتابت ... [illegible]
خسروا ... [illegible] ... روی چون ... [illegible]

سهدی در تاریخ ... [illegible]

زبس کو ... [illegible] ... زانه گرمی تب ... [illegible]
رفت ... [illegible] ... چو ... [illegible]
تو روح قدسی ... [illegible] ... چگونه عارضه ... [illegible]
خوشی ... [illegible] ... کی تبسم ... [illegible]
بجز ... [illegible] ... گذار ... [illegible]

... [illegible]

ز تب ... [illegible] ... عاشق ... [illegible] جان عاشق
... [illegible] ... عاشق ... [illegible]
تب گرم تو عالم را ... [illegible] ... سوزان عاشق
... [illegible] ... زجان عاشق و جانان عاشق
بجان ... [illegible] ... که ... [illegible]

جامی را

... [illegible] ... ۳

شاه ... [illegible]

... [illegible] ... گلستان حیات ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... کرد

در صفت گردن محبوب

امروز سپیدی چو ... سلطان نشانه | بسوی گردن ... انگشت کرده ...
پر شکر فرخ و خنده مبارک دست | ز دست سیم نشان مالک معنی نشانه
چو ک نشتر ... در روی سیم گشت | بباغ سیم درون شاخ ارغوان نشانه

... مسعود ...

چو گشت نشتر فصاد راست بر رگ او | گل ... از مثال بچکید
نه خون بد اگر بود ... خشت | ... آهن ... بچکید

کمال

فصاد چو بارگ تو نشتر بگماشت | خون در تن ... تقاضای ...
خون دیده ... از رگ تو دل ... | کاندر ... [illegible]

...

از ... زخم نشتر ... | از گرد ... [illegible]
گر چشمه خون ... بر دست | ... که باشد ... اندر دست

در صفت فصاد ...

آمد آن حور ... بر لب | قبضش ... اندر دست
... | دست هر جا زن ...
... | ... [illegible]
زانکه ... | سیب سیمین ... اندر دست

هیچ گردی نتوان ... | هیچ ورد ... [illegible]

هیچ ورد ... | که ... و اندام ...
ذات از ... جهان ... | ... [illegible]

زندگی ... | آتش ... جهان ...
تا ... ذات پاک ترا | از جهان ...

گر ترا عارضه ... | روی آن عارضه ...
ز آفتاب کرم حضرت حق | نو صحت ...

...

خوش آن ... | ... [illegible]
... | ... [illegible]

... در صفت ...

... | ... [illegible]
چون دیدم آن ... | ... خورشید ...

مولانا عبد الرزاق ...

جامی

سنبله روی کرد از خانه [illegible] حماس | هزار دسته بسته خاک [illegible] کاس

هر کسه جامه زین جامه خانه را [illegible] | دروغ صبح [illegible] از صفای [illegible]

چو برگ گل [illegible] کلاه [illegible] | [illegible] از کلماس

[illegible] چو نقره جام [illegible] | گرفته کعبه [illegible] نقره حاس

کاسه [illegible] کام [illegible] | شد از [illegible] سنگ [illegible]

رقیب [illegible] | رسم [illegible] داد مرد حماس

[illegible]

[illegible] کافوری [illegible] آن [illegible] | گر [illegible] کشد [illegible] کند جام

[illegible]

امروز صفای دلم [illegible] بود | [illegible] از [illegible] بود

در [illegible] جام دلم رفته چو [illegible] | [illegible] جمال [illegible] بود

[illegible] زلف [illegible] | کان وصل [illegible] بود

[illegible] | اب [illegible] بود

[illegible] | چشمی [illegible] غمزه [illegible] بود

[illegible]

می نشینی چو [illegible] اب کرم [illegible] | هم [illegible] بهشت [illegible]

[illegible]

ما [illegible] که در جام | کس [illegible] رسد [illegible] عنبر [illegible]

جهت [illegible] که در جام [illegible] نهید | بر دل عکس او [illegible]

[illegible] باده [illegible] | [illegible] کاس [illegible]

در پنهان کردن موی

در بزم تو می بودم می‌جستم تو چون (؟) — گردون دگران می‌جستم شاخی خوب
آواره دلم گم شد گر ز آنکه ندارد — در طرف کله چیست پنهان چه کنی تو

هرچند که قد حسن شناخته — اسباب جمال موبمو ساخته
بر فرق موسی ید بیضا بنمود — تا عقده صد از نور ده انداخته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عمیق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مست

[illegible]

[illegible]

خسرو

خط تو تا رسته سیاهی از زیر پوست | چون جمال سبزه تا رسته اند زیر آب
گرم و سردی دیده ای [illegible] از خط و خال | همه در سایه ماند [illegible]

جامی

زان خط بهانه گر شکوه [illegible] خیال | [illegible] مشک گرد نقش
[illegible] خط زیبا کوشش دارا [illegible] | نگاه دار [illegible]

[illegible]

سبزی آنا خط گرداب آن ساده | ای عجب آب زر [illegible] کرده
گشته آن خط [illegible] | هر [illegible] معنی آب زندگی [illegible]

[illegible]

ترا سبزه خط [illegible] | [illegible] محبت [illegible]

[illegible]

تا مصحف جمال ترا خط [illegible] | هر کس که دید روی تو فال نکو گرفت

[illegible]

حسنت [illegible] خط [illegible] | [illegible] خوبی [illegible]

[illegible]

تا آن دقن ز خط شده گوی [illegible] | زان عنبرین [illegible]
[illegible] حسن [illegible] | [illegible] حسن [illegible]

زیب

مساوات [illegible] زلف [illegible] | بیاری [illegible]

کمال خجند

نشان [illegible] زلف [illegible] | [illegible] زر [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] زلف تو [illegible] | سر موی نتوان گفت شبهای دراز

[illegible]

[illegible]

عارض

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لب

[illegible]

عصار

کسه [illegible] سری [illegible]

حقلی درمی [illegible]

[illegible]

دهن

کرم رسد ز نمکدان تو هزار آب
دهن بپوشش چو رسی کذر کنی که مباد

زهی جمال که دندان چو [illegible]
ز برق ادمی ان سیب رسد آب

شعب

[illegible]

کردن

سینه و پستان

دو پستانش به رنگی چون قبهٔ نور	حباب خاسته از بحر کافور
دو نار نار بر سینه‌اش رسته	کف امیدشان نبوده گستاخ
ز خارش چو گلنار و لب نار او	رسیده شکسته او نار و [illegible]

قامت

مصور ازل از روح صورتی بخواست	مثال قد تو از کشید و آراست
خیال سرو بلندت در آب سحر تم	رهی لطیف جمالی که در تصور ماست

جامی

بی تو از ناله بوسیده ماند تعلق خوشش
نگشت محروم از کسی بوی برخوشش
شد او مده ز آب زلال در عجبم
که چون ز جاده برون نمیکند قدمش

شهیدی

لم کسی است یکسان از کلاهی بسی
فرصت مصاحبان دهان سیمین سی
کلاه از سر کرده دون نمیتوان
مارک تنش چو گل بته برهن سی

سعدی

ای دکتر با پایت از گل و حیست
رحم فرما بر گدای و حرمت
لطف اندامت نمی ایجیح
خود حکایت میکند بر ابنت

سعدی

رنگهای بت امیران دهی
کسی از تن اگر چه جان بدهد

ولی

زنگی شوی آرزده ترسم ار گذرد
درون سینه پر آتشم حلال

لسانی

همچو گل نازک تنی جامه که از لطف بدن
سوان دمه که در دل و حال ...

سعدی

ز وصل و داع الف مثل فرو اشتم
خلاف قاعده در زیر سر بس دارم
بجان خویش نیم زنده فارغ از جسم
که از حال سر روح در میان دارم

کاتبی در صفت قد کوتاه

کی دست بزلف لاله پوش تو رسد
یا لب بلب شکر فروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست
تا ناله زار ما بگوش تو رسد

والصاله

هر کس که در آن قامت موزون نگرد
او را ز لباس خویش کوته شمرد
چون رو ز نشاط و طرب ماست بلند
کوتاه نماید چو شادی گیرد

والصاله

ای قامت تو چو روز در دی کوتاه
زنهار مدار دست از ما کوتاه
خورشید صفت بلند از آن بر نامه
تا دست زوال باشد از وی کوتاه

ولی در صفت دهان فراخ گوید

تا گشت عتاب و حکایت شکر فراخ
شد تنگ شکر زان لب در شکر فراخ
گفته فراخست دهان خوش او
آن روزی جان ماست گر شکر فراخ

والصاله

از عشق دهانت دل مسکین شکست
گفته فراخست الم ازین شکست
هر چند که در جهان فراخست دهان
باری دهن فراخ شیرین سخن است

والصاله

دلدار مرا اگر فراخست دهان
کز آن هم از خنده ... فراخست دهان
چون ... نشاط ماست در بهشت
گر ... فراخ باشد چه زیان

حال در صفت سرین ...

بر نقش گوهی اما سیم ساده | هر گوهی از کمر زیر او فتاده
جان ترمی گر از نیشتر دبیش ... | روی ... حمر ... ز انگشت
ز دست افشار ... الکنون ... | بیا و سیم دست افشار ...

حال

ای اشتر فراغ از جهنت دلتنگی | وی روز مرا با شب تو ...
چون آب سرین تو ... | می آب ... ... تنگی

[illegible]

کس کرده روی ای غلط ازی | اما تو چشم دیگر چه می نگری
بس خوی کرد آنچنان نگرد که رقیب | بخود کمان برد کین نظر تر اباد او

حال در صفت لب بزرگ

لعل لب او که درج گوهر باشد | گر بوسه خوری از و چه درخور باشد
گفتند بزرگست لب او گفتم | یاقوت بزرگ پر بهاتر باشد

حال در صفت ... رنگ ...

گر ... | ار ... سخن ...
... ز اطراف رخ ... | گو ... ستاره ... تو کم

حال ... سیاه ...

... دندان ... | ... دل ...
از ... تو شد ... | آراسته ... در ...

... در صفت ... دندان

اگر ... می دندان ندارد | اری ... کل ... ندارد
... دارد ... | رخش ... ندارد
گل بستان ... آن ماه | ... دارد ... دندان ...

...

یک ... ملک جهانی ارزد | ... مخالفت می ورزد

[illegible]

در صفت موی عملی و عارضی

تا روی تو ای دیده پر نم ... / با دیده توان طره پر خم ...

در باب جمال لعبت اعجب بزرگ / وان اندک موی عارضی هم [illegible]

او حدی

هر کسا اندام حلق را حالیست / از فراست دلیل بر حالیست

خال در چشم و میل ... / هم در حیلت است کی ...

طرح می اگر بلند بود / رد موی روان ... بود

گردن و رشتی دو دفته پای دراز / از حماقت حدیث گوید باز

ایضاً شیخ عطار گوید

فلک بی عشق نور و پی ندارد | جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق کاندیشه ایست | همه صاحبدلان را پیشه ایست

مولوی

این روح را که حقیقی شجاعت | تا بوده که بود او خبر عاشق
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار | هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عشقست و عاشقیست که باقی تمام | دل بر جوان مرد که گیج مستعار نیست

شیخ عطار

ز عشقست این همه رونق جهان را | ز عشقست اتصال این جسم و جان را
از آن دم دان که بلبل در سحرگاه | بصد زاری زند در عاشقان راه
وزان دم دان چنان جاه و بی | وگر نه مرده در زنده کامی

شیخ عراقی

نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند
از آن لب کاندرو صد [illegible] | نصیب عاشقان دشنام کردند
بعالم هر کجا درد دلی بود | بهم بردند و عشقش نام کردند

شیخ سنائی

با درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست | تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست
آغاز عشق یک نظر با علاقیست | انجام عشق جز غم و جز سوز و درد نیست

همه عشقست اگر زی سالی | همه بازیست الا عشقبازی
تنی کز عشق خالیست فسرده است | گرش صد جان بود بی عشق مرده است
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ | بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مقناطیس اگر عاشق نبودی | بدان سان آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی در گذرگاه | نبودی کهربا جوینده کاه

بابا فغانی گوید

عشق در هر شهری خاص بحد است | یک شراب است ولی کیفیت ساغر دگر است

مولانا اهلی شیرازی گوید

حسن را حاجت نیست که باهر که بود | روزگار از همه درد سر سلامت دارد

[illegible]

باب در صفت عاشق و معشوق

نظام

عاشقانی که نظر بر رخ زیبا دارند — نظر از جانب الله تعالی دارند

زر و سیم حادثه چون نخجی ست — در ره باد نفس در رو ادا اند

برو بار که کشش ملایک به نیاز — هوس او صف ارباب ... دارند

سعدی

کوس بار و خدا او و سد از روی نکوست — دلم بجانب خوبست و حق بجانب اوست

کاتبی

خدای در دو جهان دوست دار خوبانست — برغم کج نظران بنده باش کار خدا کن

حسن

گر نبود دیده شهوت نگر — هست بها از این صنع خدا

و این خوبان که شهوت زوال — فتنه هوی گشت نشان جلال

اگر از حسن پاکی حسن مقال — منع ز رفتار نشانش مقال

ز زنده نه زشت که جای درو — ... که ایمن نشانی درو

[illegible]

[illegible]

باب حکایات بعض از زبان عاشقان

ما را سیم و زر نیست ... — عشق سرو ست و گر بهر خوبست

کار عشقت ما را بهر آن آورده اند — هر کسی بهر کاری در جهان آورده اند

[illegible]

باب در آرزوی سوز و درد عشق

[illegible]

تو صلا کو که دل دهم عشق جنون فزای را / سلسله جنبان زما عقل گریز پای را
کو دلی و دلبری کز پی رونق جنون / تحفه ملک دل کنم حسن ستیزه رای را
مفتی اشتلم ار دهد رخصت سجده بتی / شکر کنان زمان زمان سجده کنم خدای را
صبر نماند وقت شد گریه کس براه رو / گریه های های من ناله وای وای را
باز غنا ده در جهان شور که گر مجسم / بلبل باغ عاشقی طبع غزل سرای را

مولانا حمیدی [illegible]

کو چنان کسی که غم از جان ناشادم / تیر جانان بهر چه در باد و اید از یادم

مولانا [illegible]

کو همان کسی که هر کس ساو سحرانم / مرگ را عمر ابد بخشد طلا را جان دهم

مولانا محتشم کاشی

سرگرمی کو تا نهم از کنج فرقت پا برون / نوبت آن کز عشق تو آیم بصد غوغا برون
چون عروسی فید از ... از بهر سبلی / سر برکشم الف ... آیم من شیدا برون
وحشت شود سلسله چون زلف دیوانگان / انگشت خور خرها آیم من رسوا برون
در لشکر عقل و خود یکه رود ... / تا آید از بهر جنگ مردان صف هیجا برون
تو آتشی در دل که من تا دست در جیب آورم / از بر تو گیر آتش آرم به سیمای برون
خیل لا مسلف میکشد میدان دم از جولان / همت نفس زین میکشد من هر دم صحرا برون
لی قید طفلی خواهم وحشی که بازی بازم / از خوت زند آورد هر دم بیغر بهار برون

[illegible]

مولانا [illegible]

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد / بخت اگر یار شود رختم از اینجا ببرد

مولانا جامی [illegible]

دلی دارم چه دل محنت سرایی / که در وی خوشدلی را نیست جایی
دل مسکین چرا غمگین نباشد / که در عالم ندارد دلربایی

مولانا اهلی [illegible]

بوسه مست که در سر مراند و کند / غارت مصر دل من شکر چند کند

مولانا [illegible]

شهای که سرایم بمجالس غزلی / باز هم از رخ خورشید مثالش غزلی
غزلی گو کنم فکر مرحش چو فند / راف و هر اوراق کان معنی طللی
بچهیمی کو بر آن تخنهای لطیف / باشدش قوت بخشی مجالی هر دلی
لی شد اسباب سخن سازی کلک هر یکی / که می لعل تو دوای نه دارد هر دلی
می خورد و روی نکو چون که طاقت نکنند / ثبت در زمانه اعمال تو هر سن علی

مولانا [illegible]

ور از عشق آدمی محروم شد / گویا بشهر حسن دگر آدمی نماند

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوبان که کرد بر خط مشکین شاه | خط بر حیات عاشق مسکین کشیده‌اند
ده دست در زنند در ... نگار | حدی هزار صورت سری کشیده‌اند

[illegible]

سحر مس کسم خورده است | ورنه معشوق ... خورده است

[illegible]

عاشق کو رنگ یار طلبکار است | ... سایه نیست ورنه خورده است

[illegible]

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمای | جمال لاله رخی ... ام های

مولانا محتشم گوید

در پرده ... آتشک ... | سجت کذشت از غمزهای ...
دست ... سد از ... | ای ... دست اندازی
آمد صدای طبل باز ... | شهباز ... مرغ جان پرواز
... | داری تو ای ... اعجاز
... | ... ای دل برو ...
حون ... محتشم ... | ای دل ... غم ... دل

[illegible]

شوق میکرد ... بر کرد شمع ... | همی یاران که ...
همچو ... | خواهد از جا کشد ...
... | خواهد آورد ...
تو ... | ... شراب ...
بادہ ... | هوش ... کذارد ...
از ... محتشم ... خواهد ... | خانه سوزی ...

زلفش همه چین و حلقه و تاب | چشمش همه شوخ و فتنه و خواب
لعل از لب او خجل بمانده | در سنگ شکسته دل بمانده
ماهی همه تن سپید نکاب | سرو همه تن گلی بیاب
چشمش ز سر کرشمه ناز | بادیگی بار کشته همراز
از حسرت اسب خوار | با بلبلیان شراب خورده

حسن دهلوی

نوش لبی در رسته هوس بر دار حسن | قد دلاویز او دلربا الحان
روی چو گلبرگ او ز گلاب تر | بوی گلابش ببرد در سر من
بر گل ز کاشته سبزه مردم فریب | کرده او بخت طره عنبر شکل

حکیم فردوسی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند | بالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر | دهانش چو گل و پر در و گهر
ستاره نهان کرده در زیر عقد | تو گفتی ورا زهره آمد نصیب
روانش خرد بود و تن جان پاک | همانا که بهره ندارد ز خاک

حکیم سنایی

نقشبند عقل عاجز است پیش روی او | در درج الکسب در دندان او

امیر خسرو

هنوز شش گرد گل یاسمین دار | ز سنبل بسر داد چون سوسن از بر
دو نارنج بر سینه در حله و | ز ال ز ژنگ لک از دو سنگ در
حسان روی کرده در صعب | در راه جانکس لب اوست

ولی

عقل من به ای ای کس چو نگاری که | صبر نکرد آنرا ز عمر نبود شتاب

شیخ درة الدین...

ما عاشقیم اما نشنویم جز ... — بجو دم ... انم چرا
محو دم زان می که ارامم — عاشقم جای که اینجاست جا

واله ...

بازم اندیشه یار است که کشتن سوی — بر دل از دوری غم و یار است که کشتن سون
دل وحشی که شده رام کسی و که کنون — صید فتراک سوار است که کشتن سون

سید عیسی ...

کشته ام عاشق یاری و نبیند کسی — داده ام دل نگاری و نسد اید کسی

مولانا عبدالرحمن جامی

رو سوی دل زمن اما نخواهم گفت — گر برندم سر زمن مطلعا نخواهم گفت
اگه مارا در هوای سوخت سرتاپا چو شمع — گر مرا سوزند سرتا پا نخواهم گفت
نکوان بسیار در چشم من آیند و روند — اگه وارد در دل و جان جا نخواهم گفت

چو دل خواهی ای دوستان در میانست — ندارم دریغ از تو جان در میانست
زمن تو ما کس نگشم دل — و گر کشم هم زبان در میانست

مولانا عبدالرحمن جامی

نکس همت که را رسن [illegible] آن کمی — کار خود سر اگر دست هم اید از اسمان
بود کامد رسن ناموس ای مهربان — بهر کس که دام هرجا که نار مهربان ارم

مولانا ...

ای جان حزین [illegible] مهمان تو — که نداشت خیالت که دران کاسب

...

اگر شد از جبر و سامانی من کس — بهتر که نداند غم پنهانی من کس
دانسته گرفتارم مشق تو کسیم — مشکل که تواند [illegible] ساده ای

مولانا ...

سوی خوشم رخ وخوانی پیش [illegible] کرم — حیف شب بشنود ناکس آواز ترا
من که خود را محرم راست نداتم — چون بلوم [illegible] هر جا کرمی راز ترا

...

چون در هوس تو صرف شد عمر دراز — در عشق تو کس نباشدم محرم راز
خود را ز تو دور دیدم بی سبب که من — صد ره طلبش کنم نمی یابم باز

مولانا ...

[illegible] تو می ورزم وای زسا — کس نه [illegible] غیر از تو [illegible]

میر ...

بگذر روزی ز درد و داغ تو زیست | از حال من مپرس چه حاجت کسیست

مولانا ...

راه صد ز توهای کرده ام دل | و عاملی دیده که از محبت من

مولانا ...

ای گل از حسن تو در ارم گردیده‌ای | لاله سان داغ تو دارم گردیده‌ای
از وفا تمنای تو بیکارم چو دل | روز و شب ابتر کارم گردیده‌ای
کسی از سودای لب سرکشم حال تو هست | بیقرارم بیقرارم گردیده‌ای
پیش مردم فرقت من گو دیدار ... | من برا حسن خوارم گردیده‌ای
چند پری ای ... | من گدای کوی یارم گردیده‌ای
پیش ... اختیار دل ... خویش ... | این زمان بی اختیارم گردیده‌ای
... | از ... بی شمارم گردیده‌ای

مولانا ...

دل ... من مایل نیست | وگر جانا تو میدانی دل نیست
دل بردن میان بستند خوبان | ولیکن زان میان دل مایل نیست

شیخ نظامی

کیست که عاشق ... نیست | هر که ... نیست جانش نیست
... پوشیده و چند دارم ... | ... عاشقم ...

بگذرم ای تو کجا بیت تو هم ... | دل دیوانه خراب است تو هم ...
از حسن این چه سوالست که محبوب تو | این سخن را چه جوابست تو هم ...

دلم ببردی ... کار ... | کدام دل که ز دست غم تو ... آب
رسید لشکر درد ... کشور جان | ... گرد ... عشق ... آب

هر دو عالم را ... از ... | این زمان خود اندک ... دم ...

بردی ... | ای جان جهان کم کن اکنون ...
من ذره ... | جایی که ... تو ... اثر ...

در سر نازه محبوب آوردن

مخمس

چه باشد گر ستان غمزه را زین تیزتر سازی — دل ریشم مراد عشق از این خونریزتر سازی
گذر بر داوری تار اگر کنی واین کسان الزام — پیک دامن فشانی آتشم را تیزتر سازی
لب بر گرو من میکرد و اما دوشت میباید — دمی رحمی گرش خود را بلا انگیزتر سازی
بلاک از نرگس خوابی ساقی انداختم — که درچون جور دلش ناوه زبان بر سر
زبان یابی از وصل تو تیغ آب زر گردد — محیط حسن را هرچند طوفان خیزتر سازی
نهد سر بر سر زخش تو صد چون مخمسم هر دم — اگر فرزانه خود را از نگار او در رسانی

دل

شعله حسن تو بالاتر ازین می باید — برق این شعله هویدا تر ازین می باید
نیم بسمل شده دوش تمام از تو سیاست — غنچه ناز تو برا تر ازین می باید
طاق ابروی تو گشت طاقت من طاقت — غره حسن تو عرا تر ازین می باید
شعله نیم نظرهای تو رام پاک لسوخت — اری اسباب مهیا تر ازین می باید
من ز تقصیر تو رسوای دو عالم شده ام — سهر حسن تو رسوا تر ازین می باید
عشق من فرهوی نیست که دارم در سر — عاشق روی تو شیدا تر ازین می باید
نیست کوتاه ز دامان تو دست هر کس — پایه وصل تو بالاتر ازین می باید
باکه ای کرده بیعت به پیوند وصل — سنگ کوی تو تو جا تر ازین می باید
مخمسم هوا ای اگر ده ده نگس سازی — عزم دل وسوسه فرما تر ازین می باید

در صفت حیا محبوب

در کاهش محبوب و التماس می کنی

سخن مسکی ای سرو از حیا ما من — حجاب حسن تو ظل خوش را من
تو ماهی منکر در کسی میسوز دلم — تو سرو جسم حسن مسکی چرا ما من
وفا که مسکنی اکنیز صد جفا داری — دگر ز هجو تو حی که کند وفا با من

دل

ازان لب سخن ما سکسایی مسوان کردن — نگوی گر سخن باری نگاهی میتوان کردن
اگر رنگ نگذارند ما لوم سخن باد — ز دوری میتوان هم دیده واهی میتوان

در صفت دلبر با استغنا و غرور

عجب دارم ز استغنای آن شوخ — که می آید چنین محو است در دل
چو سلطانی که در شهری درآید — درآمد در دل و غوغاست در دل

با چنین حسن و ملاحت وه چه خوش می رسدش — گوشهٔ چشمی که سوی ما باستغنا کند

مولانا عارف

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حاکمست — کس نمی‌خواهد ... مجال آب

دی ز استغنا نکردی رخ بما بیدل نگار — چون من از رحم ... بودم جای استغنا

که نشینی و نظر سوی من نکنی — خطا کردم این حساب کردم

[illegible]

سعدی

دانی اسپس جوابش حال ... — رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
... ان و دوستان ... — نازنین ... که چه داشت ... گری

دل ... سوم ... — زان ... حال من چون ... ما ... گکار

هر ... که ز ... ای ... — چه حساب ... زما گاهی ... کردن
... کنی ... — غلط کرد ... ... سرگاهی ... کردن

نم ... دل ... — ای ... عشوه ... نار

در صفت طرس

[illegible]

در التفات محبوب

ماهی از لطف و کرم بنده خود ساختی ... لطفها کردی که شرمنده خود ساختی

جمع کردم اول از وصل و علم بهم ... زلف خود پراکنده خود ساختی

مولانا ...

بس که بیهم وصف از سر و نازم جوس ... می‌شوم شرمنده از نوعی بیا جوس

ملی کاشی

درا غارت کرده با من التفات الطف ... که جوابم بود نازی روز غارت سر ساده

خسرو

امید دل تو بهر لطفی شود داغ دلها ... ز بس کرده دل امیدوار ... سکدری

ز التفات تو شرمنده ام کرمانه لطف ... به حسن من جو... سار سکدری

...

باز این چه لطف بود که نامی بهم در ... یک بار ... سوار زبان عتاب

...

احسان دوست کرد که تو ... کرد ... وجهی ما عتاب ادبی عتاب

...

هر زمان زان جور ... لطف و کرم ... ادا جود ... کمتر بر دهد

ملا ...

بس که احسان دوستی جان ... ... دور ده عاصلت ... زمان

کسی در اسباب وفای دارای خود گوید

وفا و مهر نه این در زمان ماست ... مراکه خواهد سگ جوس از کالا

ملا داود ...

به تماشی وفای تو که ایس ... من سگ کوی تو ام سگ وفا کهور

ملا محمد شریف ...

بران سرم که کنم عمر در وفای تو صرف ... ولی چه چاره کنم عمر اگر وفا نکند

همان مهر وفای اهل سر کرم ... که کس چه ساز ... از وام ... نکند

از وفای ... جان و دل ... چو ... کنم ... من سگان ... سو ... کنم

[illegible marginal verses]

در التماس و فادادن و خدمتگاری

صد جان صرف زبان و لسان خواهیم کرد — خدمتی گر ز دوست آید جان خواهیم کرد
لعلش قیمتی خواهد از خجالت سر پیش — زیر لب خنده کنان امتحان خواهیم کرد

نرگس — سیع شهدی

خدمت خوبان به هر فرد و منت میکنیم — می نهم منت کهان خویش خدمت میکنیم

کاهی

گر ده صد جان در ره جانان نثار خواهم کرد — هر چه خواهد خاطر او آنچنان خواهم کرد

ولی

هم جانی در و گر نه بود باست بدو — که به صد جان دل جانان سوان ار ولی

ولی

خواهم به قدمش جان فشانم دگر — لیکن متعصرم که جان ندارد بدن

فاردی

ای چو ساقیان ساقی گاه ای گر — سرو زر بهره و ندانه که کدام انداز

سعدی

در حسرتم که سر دهم یکبار — در دامنش اندازم و دانی شاد

گر دیگران نثار سر و کیسه و زر — سر شد نثار پای تو ز ارکیسه من
من جان نثار تو اشارت میکنم — بهتر ز جان دگر چه بود نثار من

[illegible marginal verses]

[illegible marginal verses]

سعدی

یاد است مرا روزی که میخواهم یکدم یار من — باری چو یاری میکشم بر دوش هم بار ما
با آنکه موی سیم از جور هجران دستم — حاشا که من موی کنم تقصیر در کار ما

اوحدی

جانی که داشت کردم نثار تو ادب — سر شد که از تو گرجان دگر هست

کاهی

جان دادن اگر کردم تقصیر — ولی سیم از جان قدر خواست

نصیحی

دل طلب میکنی و سر و جان در ره تو — از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود

حسن

حسن که سر صد زمان کرد — نثار دارد دریغ ونه زر از تو

کاهی

کسی که کس کس چه جسم سوادم آن نکه کس — نا مرد خدمتهای من با جرم نا مردم

جامی

تو کاری بس کرم سرم از آن اندیشه — عمول خاطر آن سوخ بیار داشوند

حسنی

از بهر سر سپاری من رک مست — چه طلب کنند که پیاده ره من

حافظ استرآبادی

ما جان در ره صبا ای دلستان داریم — هر چه گوی بر چه فرمای جان استاده ایم

در سوختگی از آتش هجر

خسرو

دوش بی‌تو در اغیار خواری | دو سه دل را بهم سودای جانی
که از ابرو سخن آغاز کردن | که از مژگان عتاب آغاز کردن
گهی از بوسهای چشم خواندن | گهی از دور با [illegible] غمزه راندن
از آن جان دادن و از وی گرفتن | ازو کشتن [illegible] ای سوختن

کمال خجند

چون وعده که کرد غمزه خونریز | در قصد دلم کمان ابرو بر زه
از [illegible] می‌کرد اشارت که برو | وز گوشه بادام می‌کشت گره

[illegible] سهیلی

بنازم سوی خود می‌خواند چون مردم کش | [illegible] می‌نماید چون [illegible] که یاری دارد

جامی

سوی خود می‌خوانیم چون آیم می‌زنم | من نه آیم چون کنم در [illegible] راه کدام

[illegible]

گر کجا ای [illegible] احسان [illegible] | هر کجا هستم در دام بلا خواهیم بود

جامی

خواری مرا سگ تو [illegible] | ای [illegible] سگ تو لطف [illegible]

نیارامد [illegible] که خواندم [illegible] | [illegible] که [illegible] خواند [illegible]

اسعادی از ... [illegible] ... نادانی
... [illegible] ... کی دارم

... [illegible] ... کاری کس ... [illegible]
... [illegible] ...

کو ... [illegible] ...
... [illegible] ...

... [illegible] ... جو ... [illegible]
... [illegible] ...

... [illegible] ...
... [illegible] ...

... [illegible] ...
... [illegible] ...

در ... [illegible] ... اعتماد ... [illegible]

ناز بجست اگر داد و تامل در جفای ... / ... [illegible] ... بپهره وفا

[illegible]

چنان با عتاب ... اگر ... [illegible] ... / کشد ... [illegible] ... وفا ... [illegible]
... [illegible] ... / ... [illegible] ...

[illegible]

زبس کان ... [illegible] ... / عجب دارم که دیگر در مقام امتحان باشد
مجلس ... [illegible] ... / ز سر دون باز کردم ... [illegible] ...

نظامی

مردم از ... [illegible] ... / گر ... [illegible] ...

[illegible]

... [illegible] ... / ... [illegible] ...

[illegible]

... [illegible] ... اگر ... / آتشی ... در مردم ... اعتقاد ... [illegible]
... [illegible] ... / ... [illegible] ... اعتقاد ... [illegible]

[illegible]

از حال زار من ... از دیگران پرس / ... [illegible] ... از دیگران پرس
مشغول ... [illegible] ... / ... [illegible] ... از دیگران پرس

[illegible] ... در ... [illegible]

... [illegible] ... / ... [illegible] ...
حلال ... [illegible] ... / ... [illegible] ... سعدی ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... / ... [illegible] ... معلوم

ای ... [illegible] ... / با تو ... [illegible] ... کرد

[illegible]

ما چو ... [illegible] ... / ... [illegible] ...

... [illegible] ... / ... [illegible] ...
... [illegible] ... / ... [illegible] ...

... [illegible] ... / ... [illegible] ...
... [illegible] ... / ... [illegible] ...
... [illegible] ... / ... [illegible] ...

در آرزوی وصال

باشد خدا کند که دو بار نفس / ساقی برآرد و دیدار نفس

حسن

دامن چو گل ز رشک چو لاله دریده وار / ما را هوای حسن کم از نوبهار نیست
روزی که دیده بر کشم خار راه او / سر نگذرد که در دلم آن خار خار نیست
تا آسمان برآورم ایوان آرزو / لیکن بنای عمر چنان استوار نیست

میرزا بیگ [illegible]

جان فشانها کاکهای ما رسم آرزو / ده که یک جان دارم و در دل هزارم آرزوست
در شب هجران بمیرم وصل مه رو آرزوست / شمع روی او در این شبهای تارم آرزوست

[illegible]

سی خواهم که با آن شمع بزم آورده ام / زد بهر دل فالی کنم ما رو دهم

خسرو

گر نسیم روی ماه سیما نگهم / هر چه خواهم گویم و دخت از ما نهانگهم
ای خوش آن شبها که او در پیش من خوابیده بود / من نسیم زلف او صبح جدا نهانگهم
از بر او صبح سر آن آیم و در پیش جلس / چون گدای نو که گر خود ما نهان گهم

[illegible]

ای صبح سی خواهم که رحم دل کوم / من کرم وا او حد و مهمانی و مهمان او

در التماس از محبوب که در آید و در پا افتاده

ای من با صبر دارا سوی خود از وفا طلب / با تو که پاک دامنی صبر من از خدا طلب
در دو منکر دم ام الکرم داوری / ما دوری این قرآن ما نکنم ادا طلب

[illegible]

گرد قدم بار رکت چدمن مهو نیست / گر مطلعم که کی ز ره یک خوابی دور نیست
شمع مجلس در شب وصل تو سوز دمی نیست / چون نسوزم کین سعادت یک شبم مقدور نیست
با تو نزدیکان نکو سید در دو دوریم / اری اری تن در ستار غم رنجور نیست
موکبت دراه با جو باد می رد لی / تن چرا در سایه ایوان ات مستور نیست
محسن المحسن گردان با کسی نظر / کان گدا را چون گدا ان سیم و زر منظور نیست

ولی

خوشا کی که جانانت سرم از زند بار / بجا جبین هم کسان کوس حسی برای کی
به سر رعنائی گر بلند او ار بام سایی / زند بر بام جرخ ام اوس کبر بای کی

[illegible]

کی بود کی کز زبان تو صلای برسد / وز زلال تو نوای بلبل ای برسد
مرض عشق تو صعب و دمان جان بنم / کره از و نه وصل تو شفای برسد

حسن

از رد و دارم که در دم را شبی در ماه کی / وز دو لعلت شربتی سازی مرا بهمان کی
بر توایم بار گردانی که گل مالیده ام / ما بین تای گل خود رسید را بهمان کی

در طلب ... دار ... دوست ...

روی بنده نوازی اگر ... ٭ به بنده خانه سر ... ملک سایم
مراد ... که با تو بنشینم ٭ شوم مشرف و از خدمتت بیاسایم

زمان ندارد اگر ... از لطف کرم ٭ ... قدم رنجه سازی
وی نگار دلداده ... ٭ ... بخشایی
در آنجا همه قدم رنجه کنی ٭ ... زبان ...

...

هوس ... ٭ ... دیر ... یار ...

...

گر ... بی ... قدم ... ٭ ... که قدم ...
از غم ... نام تو ... ٭ ... علم ...

ایضا

... ٭ روزی از ... ...
... ٭ ... ...

...

تا ... کلاه ... ٭ کس ... ناخوانده
... دل ما ... ٭ ... ...

...

گر سرم از لطف قدم رنجه کنی ٭ از بنده نوازی تو ... سود

ایضا

از مکرمت قدم ... ساری ... سود ٭ ور از ... لطف ... سود
... ٭ گر ... کنی ای بنده نوازی ...

صورت ... و عرض ... ...

... مردم ... ٭ ... ...

...

گر ... تو ... ٭ تا روز ... ...
... ٭ صد سال ... ...

... ٭ قدم ... ...
هزار ... شیرین ... ٭ ... ...

ایضا

... ٭ که ... ...
... ٭ ... ...

...

... ٭ وگر خواهیم ... ...

[illegible]

سرم شد خاک رہ انس ہمان یاری جسب | کہ ان بہ خو بشکن برسی کہ ز دوری ایران

[illegible]

جان بلب مسطار بسی ان دلسوز سب | دوستان دوستی از بہر کدامی دوسب

[illegible]

رفتی گو بسند سرم در روز بمانی | بعد از گرد دو محبت دو رحمت برای

من بیمار دارم جسم برس از جفا تو | کہ گر مرم نیا بہ ہرگز از بہر عزای

[illegible]

ز بیماری جو جسم از ان روی نگو | بمیرد اکنون شدم درد تیار ان فاک گو

[illegible]

نہ از بابت آمد درد جسم بکاری | کی دارد ہر سو گریہ ورز کاری

[illegible]

ای جوں بہ بوای از تو بسحاب | جوں جرب می جسی تو بہر او زربا

از رحم تو نالیدن و مرہم طلبیدن | بسعان اوست است دو بسی ارا او

کلک زرد جو بوای سا | سمار نیز جو تو ای لعاب

[illegible]

عالم از محبت مہجوری ان ماہ مرس | روی جون کاہی از غم ها ریکا ہ کرس

جانم امد بلب از ضعف و زمان کار | ای ہای جوادہ برس از غم ای خواہ

[illegible]

[illegible]

خاک گشتم و درست بلند برای سرو نازم | بیش از ان ساعت کہ آئی و نبالی کردن

[illegible]

بہ یاری ہجران یاد دارم زندہ بیدار | دل امید دار از اسطارم ماندہ بیدار

خواز دوران کشیدم جفای کان بودی | کشیدم دگر بہرہ کارم زندہ بیدار

[illegible]

تب ہجرانم از ان سرت رو ہر رو برون | نہ از بعد کم کردہ ونہ از افسون برون

زجسم جان ودل جون ہر دو غم ہد خواہم | زجسم اب و از جان آہ و از دل جون بار

[illegible]

ہمہ کای آمد ان شادی فرغم | بی دلت کالی این بہتری آمد

گشت از اسطارم و عدہ او کاشکی | بی ام نکو ہم دار دل گری آمد

[illegible]

کسی یاد بست عم غاس زار ترا | طاہر امید صحت ست بیمار ترا

و خیالم غیر از ان سو کہ از شدہ او | جوں شرم کہ یاد دوں دیدار ترا

از رہ او ساوت جو دم زدہ کی | بر رہ بسایہ کہ تو ز نظر

اخفچہ شوہ کر از روی کرم | بری کہ جکو بی بیا نز

[illegible]

حسرتی

کرد از بهر هلاک من بیمار آمد | از سرم یار چرا بیهده اغیار آمد

میرزا شرف

بس از عمری که احوال من بیمار پرسید | نشست و بر سر بالینم از اغیار پرسید

زیر لب حرف نپرسید از شرف هرگز دریغ | کنون کان ناتوان افتاده زبان ار...

میرزا قاسمی

دم او دست کشی بس که از رگ بدم | که صد هزار حسرت بتو بی سببم

چو باد در سر بحال از زبان غیر کوم | کماس سایه ... در ارم

مولانا

کردی خانه ام را از حرف کز | امروز چشم از در دگر در آید

خواجه سلمان

حرف آمد زکار میری سا... | ساکن ... داده ...

وا تو مردم ... | وا تو ... ...

قاضی ...

گشت ای زدی از آن بس بود آن | ز دوست ... دو ده ای نود

کنو چشم امده وصال ما نکشد | هنوز ... از بوی سر ... بود آن

ز قرب او بسم جان ... آمد | هزار جان ... آمدی نود

درد ...

[illegible]

قاضی ...

بس از هزاران حسای و وعده های خلاف | دمی که آمده ای سا... ... د

قرار کرده ای ... ای دل | ... بار برت ای ... ... د

...

مرو ز مجلس ... سوز جان اگر | برای خاطر ما بس نگیرمان دگر

شدی تو مست چو مهمان ما نگردد ... | خیال خام ... مهمان دگر

نگوی دل سوزی ... | که ... طرف نگری سوی ... دگر

مولانا ...

ای ... | ... ...

... | ... ...

مولانا ...

نثار ... ای جان ... | برا ... ... جانم ...

... | ... ای ... ...

...

ای ... | رحم کن بر دل دیوانه ما

در غم ... | ... افسانه ما

... | که ... ... ما

[illegible]

در صفت وصل دوشینه

دوش به دست بود که دلدار درآمد | گویی که مسیح از در بیمار درآمد
ناگه ... | ناگاه ...

نا جنس ... لعل | در آمد ...
... | ...

دوش ... | ...
... | ...
... | ...

... | ...
... | ...

آمد درون خانهٔ من دوش ... | هر کز ... بود

دی شب ... | ...
... | ...

در صفت وصل دی روزه

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود | کان آفتاب سایه به جانم فکنده بود
سرو قدش که ملک نپسندید در ارم | ور نه ز باغ عمر امانم پسنده بود
بارنده چو ابر از آن بود چشم من | کایام وصل یار چو برق جهنده بود

دی چهره برفشان بر ما بسته بود | خورشید ... بود
خوش آنکه با خیالت شب چشم ... | چون چشم باز کردم ...

تنها نشستن ... | آن نهال عاشقی ...
خوش آنکه ... افتاده ... | دستی که بر سر ... کردن یار

دی در آمد ز در آن لعبت زیبا ... | نه جان ...

[illegible]

امشب شب ما نور ز مهتاب گرفته است | وز گریهٔ شادی مژه ام آب گرفته است
قربان شدم و چون شوم ای گران جسم | بر جان من از هجر تب و تاب گرفته است

آن جوان بر سر جان وفا بود امشب | تا سحر همره او دل ما بود امشب
زلف چون سلسله در دست من دیوانه | بود زنجیر دل این شوخ بلا بود امشب
بود تا صبحدم از تیرگی هجران وصل | روز بازار رخ زیبا بود امشب

[illegible]

ای زند بر آسمان در | بنده کمترین دولت خواه
دائم از گردش کار جهان است | دولت با علو همت و جاه

کس نیست که افسانه ری در جهان | چون حوادث بازگردد ما احوال

سبب ای آنکه در آسمان | در آنکه با هم از در باز گردد

ای سوزن خانهٔ صبر ری دل پاک | گو بجوی کار من راز خبر کند

تا کی آخر ... چون حلقه بر در | وقت آن آمد که مام را بگیر در
از کرم ... مراد در بارگاه | که از تقبل حضور ما بود گرد

[illegible]

[illegible]

ناخوانده پیش یار [illegible]

ناخوانده سوی او روم ار طاقتم [illegible] / کار مرا بیاد و طعنکاری شود

وله

تمنای گر زده ارد دل امید و امید / تکلف نیست می ارزد [illegible]

حضوری میروم ناخوانده پیش او [illegible] / تماشای دل مضطر و جان بیقراری

مولانا [illegible]

گر بعد ازین سوی تو آیم عجبی نیست / در سر زده در کوی تو آیم عجبی نیست

از تو عجب است که والی سوی من آیم / ناخوانده من ار سوی تو آیم عجبی نیست

[illegible]

خو [illegible] رسید ارام جان [illegible] / خواند [illegible] مهربان [illegible]

مرا [illegible] ناخوانده چون آرد [illegible] / [illegible] خجالت مهربان [illegible]

مولانا [illegible]

فغان کز [illegible] / گر چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

شرم [illegible] روم ناخوانده پیش [illegible] / گر نخواند سوی خود آن شوخ بی پروا [illegible]

[illegible]

[illegible] قدم

هر [illegible] / دیر [illegible] بیاید

[illegible] حساب / [illegible] بیاید

وله

معذورم ار [illegible] / [illegible] برنتابم

[illegible] / [illegible] کارم

[illegible] / [illegible] العالمم

وله

اگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وله

[illegible] / [illegible] تو داند [illegible]

مولانا [illegible]

[illegible] / [illegible]

وله

[illegible] / [illegible]

مولانا [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

از دوزخ ... [illegible]
کام ... [illegible]
... [illegible]

وله

گر کرم ... آید معدن ... داری | کان از ... مسند ... [illegible]
باران چو ... شد کرده ... [illegible] | در ... [illegible]

وله

مرا چو زاغ کمان حمد روز دوار تو | عقاب حادثه در پرداخت گوشه نشین
بحدت ار رسیدم تو از زر کی چو کس | نگیر حرز در این بنده ضعیف حزین
که در حصار ذات تو کم تو ... | به عهد قرب مکان اسعاد این یمین

در ... [illegible]

... [illegible]

بدل ار جسم کهن ... از بستان گر | عکس رخ ... سنگ ... [illegible]
نگاه کرم ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | حریف ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

[illegible]

راهی سوم که ... کو بگل چو موم | در اثر آن فزوده کاهش عزت دگر
بازدل احوام ... بستیان ... | کینه حاجات ... حاجت دگر
[illegible] | رو که ... کوس ... دگر

در ... [illegible]

چو او دگر سکست ... سعام ... می آید | سنگ سوی ... از رو ... کارم کی
چو ... [illegible] ... اول ... دل | می آوری ... [illegible]
چو آیین ... [illegible] | بکوی عشق از هر بار عاشقتر می آید
چو او دیگر سنگ خورشیم ... | [illegible] سنگ ... می آید
[illegible] | که چون اول ... سرداری می آید
شوم چون ... [illegible] | که هر جای ... دیگر سری آید

[illegible]

خورش

[illegible] خورشید ... | که شمشیر ... کردن ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آسمان ... | که باز از سر ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خواهد بود ...
[illegible] | که ... [illegible]

[illegible]

زبان را اگر ... گشت جهان ... | [illegible] ... دارم
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آشنایی آواره ... | [illegible]
[illegible] ... اللهم و هلال | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
آشنایی ... | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] ... دلستان ... | [illegible]
[illegible] کشیدم سرم ... | [illegible]
[illegible] آزار ... ختم | [illegible]

[illegible]

[illegible]

در ... [illegible]

نیم شب ای کم کنان ... جانان مردم | همچو جانانی ... سایه ...
کوی او ... شبستان ... سایه ... | سایه ... چون ... شبستان ...
چون ... کوی او ... کوی او | داغ ... چون ... آتشم

[illegible]

سوی او روم ... | ...
کشتم ... خاک ... | ... استان ...

شب روم ... کوی ... | جام ...

هر شب ... جان در ... | ... آستان ...

[illegible]

در سر ...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

[illegible]

[illegible]

ازو در پیداست

جامی

نزدیک بردن رسم ار بس که طپید دل | خون گشت تو از دور چرا در بیشتر آمد
می سید اوی تو که هر گاه که هیم | در چشم من از بار دگر خوشتر آمد

ازو در سواری که سگل تو نامه | تا و بر زمان دل کودم باز نیاید

سعدی

کس ان چه که با تیر و کمان سکرد | دان چه سرست که از چشم حالی سکرد

جامی

ان کست سوار که بلای ال داد | صد خانه بر انداخته در کار بیست

شهباز کجا می‌پری ای سرو قبا پوش | ور رواکه ترمی ای دمی میروم ارکی

بابا نصیبی

مرسی با بجهان عزیمه اعار کنان | زلف در پای کشان غمزه زنان تا بکجا
گرم از خانه برون بر سر کو آمده | جیب بکشاده چو گل بند قبا باز کجا

خواجه

ز چشمای دگر تماشا می‌آمد زدنبالت | که هر دم بر قفای مست در رسید تا کی
گل چیان دو چشم ناتوان در زلف شفته | سری در پیش و پا در رکیب کج سیدن تا کی

[illegible]

[illegible]

تا هر سی کیر چنسن [illegible]

بس که هر دم خوب ار او دیگر کرد | هیچکس را ره او دانست سید
تا کسی پی نبرد کو بکدشت هنوز | کاش میلی بسر راه بدار شسید

وحشی

هر دگی که که ما تکرد ولدار مسیحی | که ما بسیار مسامحم داد مسیحی

حضور

تا کی نامه رسی و پروا نکرد کسی | رحمی بما و بکسی ما نکرد کسی
مخواهد اضطراب دلم می‌دگر حبیب | درد دلم شنیدن و پروا نکرد کسی

ولی

گذشت یار و دل از پی پیچ اپیور | برده از دل من درد استمالیور

وحشی

چو گل که رسید یار و تو غافل نشسته | سطار که بی کرده شهید ار خطی

رفت می‌کوهان گذشت آن دلربا ایستی | کرده کرد بیده جوقی از دل او کوسار کجا
چشمی پرچشن دل بکن سبک کام داگی | ز چشم نشان در فاطرش شد چها کجا

ساری

و جا که چشم شتابان زگرد آن سرو نازکی | رقیبان تا بان بدم خوجها کشته یارکجا

[illegible]

[illegible]

گه دور از تو غافل از رضایم نگر | صحبت یهان که مداری لعد ام مکر

ملا شیدا

تحفه ای تازه گل بر گریه ام خون کسی | کمی در دل چه دردی وچه دانی رحکواژ

برش از اهم از غافل کمن غافل نه از تر | گر بامر کسی نشینی مطلس از آن اینجا خبر دارم

[illegible]

از میان ... کسی دلبر

دست بر دست چو گل آن ... | می رسی چو ... دامن دوست ...

محتشم

گر ز پیش نبرد دم کار ز دست ... | دست به دوش دیگران از سرخوشی ...

...

گر د ماه ... | سکنه ای بهر آزار و تعامل ...

امانی ابوالحسن

همه ناز ... که ... | پیش کسان ... ان شد ...

دوس به دوس رس و خنده زبان که | او ای ... وای ... که

...

با خیال ... | آتش غیرت ... چون ... تیز ...

یاد خلقی ستم سوخته ترسم ... که | و لعل بیا ... دو مضطربم

بو ... و ... دل سوخته جای ... | که مبادا بو ... دل انگراتی ...

...

او ... که ... عاشقان ... | با طفل ... سامانی ...

تا ... سد و ... مهمان ... | ... که ... ساماتی ...

مرزا ... ساجد

چو ... در سرکه ... تعامل | دل خود کنم ای دوس که ترا ... سید

[illegible]

در مدح ازی حور [illegible]

ای من غلام دوست تو در دو صد تو | تاکی ز تو عاشقی سرو بلند تو
بسته جور زمین ای بهار مهوش | در دست اسیر اگر افتد کمند تو

[illegible]

چو آفتاب بجو ور راه با تو سوی کعبه | کر این طرف بگذری از طرف گذار کنی
لحور قریب ای ارادت ای مستان | نیاز مندی مردم بر اعتبار مکن

مخمس کرده

ز مهر آتش حسنت نگرده دو دو صد شور | تحمل رخ زیبا افروختی شود و صد شور
گرد مشک شالوده دامن رخسار | بباده بود لب الوان تو زده و صد شور
کشد می سبب الالست وجود ترا | نیامده کنهی از تو رد جرد و صد شور
لبت کرده شیر بوکاسه بوسها زده ای | بود ده ده بار که من کبود و صد شور
بجز ز تو شده حلقه حوا بسایه بزم | خدای تو زنا چو اسد نکرد و صد شور
بود ز رو کسیها مال ازی [illegible] | نگرده در حسن سرکشی نمود و صد شور

[illegible]

ملا کاهی

هر کس که رو راه هوای چهار گانه | [illegible] باشد [illegible]
[illegible] | [illegible]

امیر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

ای [illegible] | پیدا [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سایل

[illegible] | [illegible]

شهیدی

[illegible] | بعاشقان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ناکس نمی‌شود کسی از نسبت اصیل ای جاودگر جگر گرم [illegible]

جاه

خرم با تو حسابست که کردیم ... نگذارم کرد راستی کمال دگر را

کاتبی

از غیرت عشق تو جدا زم دل کرد دلم آمد که در انجمن نمی‌آید
شد کافر ... [illegible] اشک ... [illegible]

حضوری

هرکس که شنفت آرزو بکند از تو غیر از ستم نمی‌خواهم
غیرت ... که ترا یار با جرسی نمی‌خواهم

سنائی

صد هزاران رگ جان غمزه ... کز رگ جان ... نشد نیشتر ش
دست ... ز فزون دولت ... می فکوهم ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حضوری

دو روز است چند ... [illegible] صبح ... شاخ گل ... [illegible]
[illegible] که ... [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

مرا رشک [illegible] میکشد مدام | که [illegible]

کمال

مرا و من به ره با رقیب همنشین | که درد رشک تو [illegible]

[illegible]

با هر کسی اگر همنفس بود | [illegible] دل من ز [illegible] بود

من خود [illegible] که تو [illegible] | [illegible] دل عاشقان [illegible] بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باز آمده [illegible] آمده [illegible] | [illegible] رسیده [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

هیچ با [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | اگر [illegible] جبریل امین

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | دل [illegible] تو بود [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

در عاشقی سعدی طرب

یار عاشق شد مرا دیوانه می باید شدن ... بیگانه می باید شدن

خاکی

خلوت مردم بجایی میکشد بی اختیار ... در سر دیگر هوای هست هوس [illegible] ام

مسولی

در کمال حسن و محبوب عالم گشته ... این که عاشق پیش این همه کمال و عمر

[illegible]

... [illegible] آب و رنگ ... هوای وصل که رفت و آفتاب ترا

... نمیکنی از ضعف ... کرشمه بست بود چشم نیم خواب ترا

... بیدادم تر ... که شمع غیر کشد ماه بی حجاب ترا

[illegible]

کدام ماه در گلستان بود ... که برگ یاسمینت بر هوای خود کمی میم

[illegible]

کدام بت شده در ... دل شکسته ... که آفتاب بخت شکسته رنگ ترا

[illegible]

بروز وصل شدم کار خوش کمل تو ... زیاد تفرقه دارد هد الگاه ترا

تو هم ... رفته رفته میکاهی ... بلای جان شده این مهر کاه ترا

جامی

[illegible]

[illegible]

اشارات که ... پیش کلبس ... گر بسته را نگه کرد ان حواف بایب

کهی بعشوه ... که بپوشد ... سکسته نگه رخسار آفتاب نقاب

کهی بسنبل زلفت ... که نگر دد ... وصل عاشق اشفتگی زلف ...

... که بکوی کشش کسی جا ... سگ ... آنم دلم که بر د ...

اگر نه جا ... ماسی ... که ... خسان کشان ز دیار جفا ملک ...

... ز ... کرامتی ... تو از برای کی ... ز ... صد ...

... که ... که بجان ... گردی ... حجاب

جامی

... که ترا ... کل ... شکفته ... باران بهار ... لاله ... شکسته

تا ... بی تو ... گر ... بی بهتر ... بسته

... بی تو ... گل ... که ... داد ...

... ستم ... گلبرگ ... ز لاله سیراب ...

... گلبرگ ... بلبل ... امن ... نشنیده

[illegible]

... جان ... داغ ... تو ... از ... کل ... تو

... داغ ... ما ... دارم

[illegible]

... کشت ... بدین ... بهانه داد ... هم ... ارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حمیدی

دی بکار رس ما دم بیار دمی باری بکرم — که سوسی کراو ر اکد رم ور دل هو آه

[illegible]

می کسیم کر دوست عصس کنم حا ل — هر سی دست کر کند رم و رحال او

[illegible]

مرا دمی صحی بیاد کر ما و می کسته کاهی — وی اور ای از در د سدان یاد آ کی

[illegible]

خوا هوسم زما دسی صحبا کو کرده موام — کسته تقرب آر ز رسی دار ی د هر کس

[illegible]

ما ولی کر ما د اد سده و از در زبان ما — د کرش هر کرده کهی یاد ما نکر د

[illegible]

خوا مسکار رس ما دم بیار د غصام کو — که تو سی کراو ر اکد رم در دل هو آه

[illegible]

اکد مکهی خواهوس کشته ... — طا هر است که هر کز نکشد یا د مرا

[illegible]

بی کرمی پرسد ای صبا کر نفس کاسی — بیرون ی از می عصر ز دل اسبار ساسی

[illegible]

در اراده ترک محبوب کردن و دل ... [illegible]

[illegible]

هر چند شب از در راز کرده ام — پیش از همه کس به زه گرسی بوم

هر سب کنم ادب ما دل ز نو رکرم — چون او رسد و روی مهر تو ز سر کنم

[illegible]

هر سی کو بوم که درد از کسان سود ام — با ز چون درد اسود امروز را فردا کنم

[illegible]

هر زمان کوبم که مهر او ز دل بیرون کنم — کنک با خود و لیس بی ام خدا ام چون کنم

هر سب اندک دیگر کنم و رای دگر — گرمن از دست تو رود اروم جای دگر

باید او ان گرزون می بیم از سر انگ — حسن جهد هم طلد ار دگ بیم های دگر

[illegible]

کیسم دل از زو کر نیم بس طال کر — بند اسیم کو دل ز نو ر میوان کر

سعدی

کم تعلل می برارم زحد او — روی هدا ص سب عجیب ارکند او

هر فرحمان نهادی از دست او ول — از شهر او چکو ز رو د مهر سد او

نه سد سم کرسم او ومی سد — ور نه بیچ بر نشود درد مند او

او خود کو مطف هد او دی کند — ور نه زما حدید کی اند سید او

[illegible]

[illegible]

در سپهر

بامن سخن چه سرخوشی مستانه | وان سرو روشن تو امروز ...

گوئی که سروری کام ال توئی | کو سرو چه دل ...

مصنف کاتبی

سر گو تا سر ... | چون صدایم که ... کار

همراز

چه توان سر ... | چون زبان که ...

...

چه ... | ... شاد

اهلی شیرازی

هیچ حال سنگسار ... | ... کرده ام

... | ... افزودم

...

با سر زلف تو ... | وصل ... سیاست

حلق گو ... آید | ای دل از ... اگر ...

جامی

حاجت بس بوصف ... | گر توانم ...

[illegible]

...

هر جا که ... | یک ... که ...

ال ... | خوبی ...

...

تا آن ... | که هر گز هیچ کس ...

... | باز ...

من از ... | که ...

...

گر ... | ...

... | ...

...

... | ...

... | ...

...

روزی که ... دل ... | کاری که ...

... | ...

هر چند که ... | هر چند ...

[illegible]

[illegible]

می بردم اگر بنایم ز دل انگاری هوس | که مرا تاب نگاهت که جگر خواری هوس
کام ال از تو کو کام کرسی هوس دارم | خار خار جگر و سوز دل و زاری هوس
ای طبیب ار کس چاره من است بگو هوس | که هی حسن تو هم نیزه خاری هوس

وله

صد بار اگر از جور برآرم خون از دل | از دور جو در ای همه سر برون رود از دل
کسی که برون کن غم من از دل و جوی | ای آنکه جمیعه پر از خون رود از دل
بس خون جگر با دم از دیده فرو ریخت | تا آرزوی آن لب میگون رود از دل

صبری

مهر تو از دلم بجا که نمی سوزد | در دل نگه کنند سد جدو المی [illegible]

وله

گریه حیائی بود من صد وفا کنم | از آن حیای او بود وفای من

وله

من اگر وفا تمام بجو کار هم است | تو جفا و جور مکن تو وفا [illegible]
بجفا اگر بسوزد دلم احیا بر دارد | دل آن [illegible]

وله

مسکین جور و جفا ما کنم [illegible] | تو نه آنی که [illegible] دل [illegible]
ای خوش آمدم که ... | سوی می خنده و نشان [illegible]

[illegible]

بار بیزار و دیدن یار دگر | هم دوستی از من ... گر
می ... تو جوان ... | می ... هر هم ... ار ... کسی

[illegible]

او ... هوای ... | در تحمل کردن من ... هوای ...

[illegible]

ذوق هر ایمای اگر ... هوس | هم هو ... زجانب ... دید ...

[illegible]

عاشقانه اگر در آتش می بینند لطف دوست | سنگ ... کرده ... کوثر ...

وله

وفا کسم ... کسم و ... کسم | کو در سر ... ما کا ...

[illegible]

کسی ... کسی ... داغ ... | بر ... داغ ...
... | می ...

[illegible]

چون می آیم ... | او ... خاطر ...

[illegible]

[illegible]

در صفات [illegible] مولانا [illegible]

ای بی ... با غیرت [illegible] | وگر چشم ازو [illegible] کام
وجود ان [illegible] | نامی [illegible] بوی نام
[illegible] | که چو چشم [illegible] انکار هم
ز آسمان [illegible] | [illegible] خام
مهر [illegible] | [illegible]
[illegible] | که باب [illegible] کام
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از آن [illegible] | دستارم [illegible]

[illegible] | [illegible] ما دلبران [illegible]

[illegible]

[illegible] آن گل رعنا که [illegible] | که خوش [illegible] چون ما که [illegible]
[illegible] | [illegible] فایده [illegible]
[illegible] | [illegible] نشاط [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

از [illegible] | [illegible]
[illegible] | که از [illegible]

[illegible]

[illegible]

او چنان غمزه زند [illegible] | طرح عشقی که [illegible]
غمزه [illegible] | [illegible]

صبر کردم تا [illegible] | [illegible]
عشق تو ما را [illegible] | [illegible]
کو دل چون سنگ تا از لعل [illegible] | [illegible]
چند غیرت [illegible] | [illegible]
[illegible]

اگر گشته [illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible]

اسوده‌ام از انکه کسی یار دارد — با غیر از نه بهر هو عالمیکنم
حلوه سران دیده و دل است خانه تو — بیهوده در مکوب که در وا نمیکنم

ولی

عکس ... ز صحبت کرم بو ... — و اسیسام که ... وفای تو ناکام

وحشی

تا چون ز دوری پای گسسته‌ام — امید ز هر کسی که بریده‌ام بریده‌ام
دل بسته کو ... که چون رهائی ... — اگر کس ... که بریده‌ام ...
رم داده ... — حالا که ... بریده‌ام
رم خورده ... ارم و ... — انکار کرده‌ام ... بریده‌ام
صد باغ و بهار ... صدای کل ... — کو ... یک باغ کل ... چیده‌ام
وحشی سبب دوری ... — ان است که ... رسیده‌ام

ز بسکه ... سودای ... دارم — وقع امید ... کرده ... دارم
کسی ... که گوید کس — بکدار ... ز تو ... دارم

ساکی

سوی که بود ... ادر سر ترا — کر ... دیده ... ترا
ان ... راه دیده ... که سوی او — نتوان ... کشیدن دگر ترا

[illegible]

ور دل بهوس ... دام ... — ان ست که ان بود ... کار ... دل
کفتم که ... انجام ... — خواهد ... دران ... یا ... دل
چون داغ دل از خاک ... پیدا ... — ... ان ... سر ... دل

ولی

از دو ... ندیدم ... — اگر ...

[illegible]

[illegible]

روی کردی کجا رسد رهنمای من | اول قدم ز راه و شکست پای من

[illegible]

مخمس

[illegible]

[illegible]

مخمس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر پیه لان زلف [illegible] کش [illegible] | از سنگ [illegible] تو زیره [illegible] رسی

[illegible] که [illegible] قصه [illegible] | رای [illegible] خطا که [illegible] رسی

مارند [illegible] تشی [illegible] | ای بحر [illegible] یار ما [illegible] رسی

در یار رقیب [illegible] | ای [illegible] از این سنگ [illegible] رسی

[illegible] | **[illegible]**

می ز طبع [illegible] آب [illegible] | در [illegible] بلبل از زبان [illegible]

خولشتی [illegible] | خولشتی [illegible]

[illegible]

تا چند [illegible] | در [illegible] تحمل کنه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

ای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از [illegible] وصل [illegible] | جایم [illegible] پهلوی سنگ [illegible]

می [illegible] سلام کردم [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] سلام [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

از [illegible] | گاهی سلام کرده و گاهی [illegible]

[illegible]

ای نگاه [illegible] | [illegible] وقت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] سلام [illegible]

[illegible]

[illegible] | سلامت کردم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

خیال روی تو در خاطر است خلق را | کس ملاحظه خاطر کدام کند

سعدی

چون نباشد شب من تیره که از طالع من | شد هلال ابروی من ماه تمام دگر

می‌فرستم [illegible] | [illegible] سلام دگر

حافظ

ای سرو من به قصد سلامم قیام کرد | شرط وفا رسم [illegible] تمام کرد

جان جواب [illegible] جان دهم [illegible] | دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد

[illegible] | [illegible] سلام [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

فرمان [illegible] | چندان [illegible]

سعدی

[illegible] سلام | خوش آمدی و علیک السلام والاکرام

[illegible] | [illegible]

[illegible]

گر روی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

خسرو

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

سعدی

[illegible] | [illegible] دیوانه [illegible]

[illegible] | [illegible]

وحشی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

صورت اشعار رمی مکوسی

روزی که بدرم سر سها سدا کنم | ماه کس سکان یار حاجه اکنم

مطلع

رحمه ای اهماکه کرم جو دو طلب کنند | واکس کس یم صام تی ر و

وسو اسم رسید بجای کس | دیگر بیدم او حاکم لی ر و

ایضاً

هرکه سوکس جو سار در حای اس | مار را با خود برد در دشت پای حسی

مطلع

مکوس جون ادم کار ماجو درتم | که ورا از حال کس سکی روان

رباعی

دوم از خد جلس احل در ایکان اوکرد | فصل ترا از بسه کای رمی اشارد

ایضاً سرادر

سحان بکرد کوب من ما جسو کردم | که کرا ستیس نشانی چو غبار دو کردم

بجلس تو دوس خیال جو صد بار | ز اسعار وسم دران خیر کردم

مخمس

ای سمع تبان نای بر کرد درب کردم | رو ادم جو سم جوان ما کرد در سکام

دست جدا ز خلقت بر سوده من جید ل | کستاخ هم کرده کرد شرب کردم

من تشنه و تو ساقی هر چند ز وصل خود | محروم ترم ساری مشتاق ترت کردم

نزدیکم و نزدیک مطلع نظرم از جا | جون ایم اگر دوری دو راز ببوت کردم

کرار کرم جوای دوس جوب سم | دو راز نظرم ای خاک کرد رب کردم

هم ای میان هرکه از ما ز کرید | در زیر زبان صد بار کرد کرب کردم

سوی دل یار رحمت از شب و عاشقها | هم جو د تکلیم با وک هم جو د سپرت

حال

من صد دل ای زاده دوست نیا سام | ولی هر کز می سم ترا جند اکر می ام

عرب کرد کوی دوای ماذ نار | می ام و محروم می کردم ار

رباعی

رحت را یجاب بوده رسی ارک | سک بوام جوا از رحت کم سم

[illegible]

ای کسانی که در این کوی گذاری دارید | [illegible]

ناگهان گر بسر ما ... | [illegible]

وله

ای دریغا ... | [illegible]

هر کجا چند ... | [illegible]

جانشان ... | جانشان صافی ...

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در صفت ...

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون دوش پای بوس توام دست داد شکر
شکر و گرگر بادی گر بیان نبود

از مهرپارهای چشم می رود
بوسه آفت ای کسی شبی زبانم
... بخت و آفت مگر گوشی
تو مست خفتی من از بر بت جانم

... ای از هر جای تو
ای که گوکل وصل بود میوه ی
... در عالم معشوقه ساقی را
لب گیرا و رخ بوی می توی گل ...

خوش بود ... وعده ارکی
کار ... داد کار ...
... ساس ما بوس ان کار
... گو منم با ... هر بار بوسی

... ایام ... رسی
کو از ... بوسه از ...
... بمیرم ... قاطعی
مدان می کنه و ... خویشتنی

... آویز م
خون ... مرد ...
... مرا با خیال خسته
من دو لب تو بوسه خاسده

دیدمش در خواب شب بالین من بر پای چشم
روز گفتم ... بوس ... بود

شب بستم در خواب بوسیدم شده اکرام ... قل
گرم ... آنکه ... من

خوش آن زبی که من او در شب ... مدام
... خویش ... چشم ...
خوش آن سوار کسی ... زنار ... دم
... کس ... جوان ...

دی گرو دوال ... خو ... کوم
گند ... کو ...
... بوسه ... آکنم
کو ... که ...

دلم نگار من کوم و تو ...
... دلم ...
نهم ... پای تو شب شوی آگاه
برو ... و ...

چو شب بود ... سوده ... خو
تو ... چشم ... عشق

زان ... صبر ... نفسی
تا ... هر ...
ای خوش آن شب ... اکنم بر دیده جا
تو کشتی ... زنار ...

یکساعت نمیکنم اموی دلی تا باید | گر جام تمام باده آبی دانی میکنم
مستی و خانه یی از عمره در سر است | تا بسمل تو جسته کار ای میکنم

در حلقه ... کار ... | جام در کف ... میکند
گر کشتی چون ... | در فرو بند وصلی ... میکند

... جایکه تو دانی و می | بر ... تو دانی و ما
می ... | آن نرگس مست ... دانی و می

... | ... بند است ...
... | ...

... | ...
... | و کا ... کرده ...

... | ...
... | ... او در آغوش

گفتی از من چه آرزو ست ترا | از تو جانا ... است

یکشب خواهم خواست تا روز | تا روز منی اندر بر ...
چون خط تو گرد دهنت میگردم | چون زلف تو می فتم زیر پا

گر افتدم آن ... | بسیار زر جان خود به دوست ...
در دامن ... | دانم که ... خود ...

روزی گرم میان تو چون کمر | یا همچو قبا تنگ در آغوش ...
در هیچ کسی ... | چون خط تو نا خوانده ...

گفتی که چه ... اندر خانه | آمیر تو ناکن ...
شد خانه ... | ...

خوش باشی ... | یا خشم ازان دو چشم جادو ...
انجام و تو ... | شرم از که ... از ...

هر روز ... | از شهر ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو ابرو پیش روی ماه رخسار
شکست شاه هم از زلف پرکار

بنوشتان در آمد خواجه سرمست
طرب زد می ز بود و خنده می جست

گه از سیب و سمن می نقل سازی
گهی با یار و نسرین دست بازی

گهی با سنبله از دست سرکش
بدر و باغ را سرسبز سرکش

گهی از بس نشاط انگیز رو از
کبوتر چیره شد در جنگل باز

شکاری کرد با فارس خسروا
بیا چون ار تعمس بهر رداس

حصاری یافت چون در لعل بردار
جوابت زنده کانی مهر بر سر

نه بانگ نای مطلوبی شنیده
نه دست طاقان روی رسیده

فدنگ منع ما سکار سد جفت
به سکان لعل سکالی می سفت

مگر شه خسرو دست سیاهی
که در آن حصار افکنده راهی

نکوتر ور نشانه تیر کی شد
رطب چون آنجوان در سر کی

شده حسر مسالی رسانی
رسیده زان میان جانی کا

رسیده یار کل دستکون جا
شکر نکداخته در منقوبا دا

صدف از ساج مرجان مهد
سکی آب و اس عهد

در رنگ امیری ان انس داب
شبستان گنجه بر سنگ در

[illegible]

بی فروغ گیسو بر او بسته
داوی عهد آرزو خو است

لب از انار واز و لالو بر تر
دهان از طرز دسکر بز تر

[illegible]

[illegible]

اگر چه کمند جانگیر شد
فما دست در آن مهره ما

کمندی امی از زلف بر سارش
نترسم بگردن در انداز انش

گر او را کمندی بود ماه گیر
مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک انداز دار زود پیش
مرا غمزه ناوک انداز بیش

گر او وعده تمشیر بازی کند
مرا هم شمشیر بازی کند

گر او را یکی طوق زر هست
مرا هست که صد طوق زر عصب

گر او حقها دارد از لعل تر
مرا حقه هست زلعل و در

گر او حج راهست انجم شناس
مرا انجم حج دارنده پاس

گر او شاه عالم شد از سروری
منم شاه خوبان جهان پروری

دروغ بر انداز او ازروی خوس
خوش مهر وعالم سنگ ..

هم بر گشتم کشور شهری
بگیسو کشم ماه را از زمین

زمه طوق خواهم بس منعم
ز قندم نمک خواهی آنک لبم

اگر کیمیا خاک را زر کند
نسیم من از خاک عنبر کند

بخشش دل خسروان کم
بخسم دگر غارت جان کنم

از آن سو کنم جهد و سوز ارسش
وز این سو هم دارد از

فریبم به رمان و سوزم به درد
منم کیس کنم چو این کس کرد

اگر راه بیم هند از راه دور
به برد بهمد چون آسمان پیش نور

وگر راه جوی بید از عارو سنگ
در آرم ز قفس کاما کنم جنگ

[illegible]

[illegible]

جگر گوشهٔ چینیان جمال ... چراغ دل رومیان جمال
به نسل ... کار سازی کند ... جهانم چو شیدا بازی کند
چو شد تار بستان ز ... زمستان گل تار شد رخنه
زمانم که تاریخ نو ... گرا گفت و طالع گواه ...
مبارک درختم که بر دو سیم ... بر آورد قلم گرچه در نو سیم
می و آب سرخ و سبز شاد ... جهان کو فروشد بآب سیاه
بر آنم که دوستان بکار آورم ... چو خضر چو دوش در کنار آورم
کهی ... رحمت ... دهم ... کهی نعت خود راستیش دهم
... دل خود کنم جای او ... که هرگز ... سر از رای او
جهان خواهم از مهران ... که سر در ... رخ ...
که آب ... کند ... کال ... دهد ... و گر سایه کو جوانی دهد
کند وصل ... جوانی ... چو ... در آرم ...
سکندر ... جوان ... همان جا سکندر ...
اگر ... ظلمات ... سر زلف ... راه ...
و گر ... آب حیوان ...
لب ... همان چشمه آب حیوان ...
جهان ... برین آب حیوان ...
... چو دل ... در پرده ...

[illegible]

می و مار ... شبدیز ... زمی ... شکیبنده ...
چو نو شهریاری بود ... باشد ... کار ...
چو رزو ... حسن ... اصل ...
... در آمد ... برون آمد از عهد ...
... خوان ...
... از و ...
... تاراج ...
... بهار ...
زمانی ... زمانی ...
بر ... زد ...
... نکو ...
... تکیهٔ ...
... ازان ... خواص ...
... زبان ...
... دو حرف ...
... بیاد ...
... هم ...

[illegible]

چو سر بر گرفتند از جای خواب | نشستند چون در اشک گلاب
صنوبر [illegible] بدیبا بیار بنشستند | پس از فارغ جام طرب چو آمدند
ستایش گرفتند پروردگار | که آمد دوشان دور دوری بسر

[illegible]

کهی شکفته و دگر شکسته | همه با شکسته در شکفته

۲۱۵

دل آزرده مرهم جان بیافت | جگر تشنه آب حیوان بیافت
کهی ساعد رکابش را بکشید | کهی لعل خندانش را بمکید
کهی از عقیقش شکر می‌شکست | کهی سنبلش بر قمر می‌شکست
کهی سیب سیمینش را می‌گزید | کهی لعل شیرینش را می‌مزید
کهی همچو مو در برش می‌فتاد | کهی سینه بر سینه‌اش می‌نهاد
کهش همچو از زر سری گشود | کهش عنبرینه ز بر می‌ربود
کهی باده در دست سری فشاد | کهی شاه در پای مه می‌فشاد
کهی دست در گیسوی می‌کشید | کهی شه زنه برکشیدی پرند
ملک چون که جام هوس کشته بست | برو دیو شهوت ره زد درست
شه روم بر باد پا شد سوار | بهر بند در تاخت آن شهسوار
عقاب از سر دست شه بر پرید | تذرو تیهو را بر در کشید
قدش چون الف لام الف ساختند | چو دل دال در لام بر داختند
یکی گشت با هم دو جان و تنی | دو تن بر زده سر ز یک پیرهنی
در آمد همای آشنای سپهر | چو طوطی ز شکر شکر بست
بر از میوه یک شاخ در بسته تاب | بهوی بهی سوی سیبش شتافت
رسته ز گلزار نوکار | بنفشاده بر کج او چشم مار

[illegible]

[illegible]

سعدی

مردم از هجر و کسی از وصل تو کام [illegible] | و ز [illegible]
ما [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کمال

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

خواجو

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روزگاری شد که از ما ماند [illegible] || [illegible]

[illegible] || [illegible]

صبح می‌پرسی سحری [illegible] || خسته من نیم جانی داشت [illegible]

صبح می‌پرسی که می‌گردی [illegible] || [illegible]

صبح [illegible] || جان ناتوان چون برآمد [illegible]

در سحر صبح میکند ذکر یار افتاده || مرغ [illegible]

صبح [illegible] || [illegible]

شاه [illegible]

ای [illegible] || حرف [illegible]

هر که [illegible] || [illegible]

[illegible] || [illegible]

از تمام [illegible] || [illegible]

حاصلی [illegible] || [illegible] والسلام

[illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible]

[illegible]

در ذکر یاران و دوستان

زهی جان و دل که در راه دوستان | قیامت میکنی گر بیوفا مهربان باشد
بلای ناکسان بکوی کزینو احسان آمد | عقوبت دوزخی کاندر میان دوستان

سعدی

مرا زمانه زیاران عمری اند جدا | که از اصحم بسی گران دیار آید

آذری

صحبت یاران همدم چون بیاد آید مرا | دل پر از خون و دو دیده همچو جیحون گشت
کس بکام خویش هرگز از وجود در | این حوادث واقع از بیداد گردون

حسن

فلک هر روز یاری را بیاری آشنا سازد | که میخواهد بعید گشت یکدیگر جدا سازد

آذری

خوش است عمر که با روی دوستان گذرد | خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد
دو روز است اگر عمری دهد گیتی | بجد شب ... که در میان گذرد

حافظ

گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد

حسن

مباد هیچکس از دوستان جدا کرم | بکام دشمن دور از روی دوستان جدا
ز درد هجر خراب و ز درد ... زار | زاهل ... فتاده جدا

[illegible]

[illegible]

باد آمد بوی نگارم رسانید | سحاب همی از لب یارم رسانید

[illegible]

قاصد رسید نو روان ساخت دوام | افسوس که باز آمد پیغام نیاورد

[illegible]

قاصد از شهر غم او نامه آورد ولی | مردم از حسرت که نامی از ان محبوب نیست

[illegible]

اول علم کرد و مرا ماند یار | رجوع ... کار کیست

نوری

جسم در پس آمد و کس از در یار | جان بجود از ... دل سوار
همچو قلم حرف در نامه ... | شاید که نام من همه رنگ کنار

خوش باد ... یاران دعا | منت سر یاریم دعای ...
طلب کردیم از نامهای ... خود | ز نام خود ولی ...

[illegible]

چون یاران می نویسی نامه گر خواهی | می توان نام مرا هم بر کنار آن نوشت

جامی

نگار از در نامه کان یاد کسی | خدا را ز در نامه کان یاد کسی

[illegible]

[illegible]

در تعریف حکیم

علم صحبت شوق از هزار بار بتو رسید | هزار عذر ز سر هر که باده بو رسید

در مسو

ای نامه سوی تو دیگر بوسلام | صد ره ز سوی ندیم تو از سر بوسلام
تا خاطر ملال عنبر ز جوانیست | ای یار درد دل تو لطف بوسلام
ای ارزو که جوانده و اندر کمال | اسباب کاسه شکسته بوسلام
سهو العلم شدست جز این جدا کن | کز شکوه بسیار ستمکاره بوسلام

[illegible]

جای

زان دم که رفتی و اسحاق سوت | تا بو که کیم کهی خاطر لدرست
کز هجر سوی تو یاد ره و | خواهم کرد هم شبانه درست

[illegible]

[illegible]

در تعریف ساده

اگر ساسلطنت یاره دوره اسلام | زان طلب وسلسان بود معادله
هر نامه سوی شما انبساط میدام | صداع سه کف کرده ام ارزان کوتاه

جان

ترک اسر ساله قاصد و نامه | شیوه ها بهوشمند اگوست
لنگ سوی دوم حیرت سنگ | یاد را یاره مرغ وارست

سلطان

بحضرت تو کر یار دکر نامه زمین آرد | بغیر باده برانم کرباد دیر نیار د
اگر نسیم نامه یک سالی برسالت | سلام میکو رسانده بنام میکو کرد

بود خیال پرسش دوستان نامه | مرا که دیده دو فرزوی را بجوش کا نه
دوات خشک چوب قلم ام شکسته جو دل | ز اشک لعل روانم عقیق کون کاله
بحقیقی که بود برکت تیش جنباد | هو قاریست بود دلی ثبات هول کاله

مطالب

تا چند طلب باشد و مطلوب نیاید | چون کرم و لطاره محبوب نیاید
برنامه میان من و او قاصد ارد | دلسوز مرا حاجت مکتوب نیاید

وحش

من نبیده ام که این عشق و محبت آرکد | ای قدر دادم که وصل از جا محبوب
بود از عشق و بسیلی الاف کرکی دروغ | در میان کر احتیاج قاصد و مکتوب

[illegible]

[illegible]

در جواب نامه لطفا ...

گلزار نامه و بستان کی که هزار بار رهبر | که ... نو ... و ... کسی
دل در نامه ما را که ... را | بوصال ... نه ... سعادت ...

مولانا ...

با صبح طرب از مطلع اقبال رسید | نی ... طرب ... اقبال ...
نامه ... سر آمد ز مراد دل می | حاصل ... که دلم می ...
بحمد الله کر این ... | آمد آخر ... قصه ...

...

نامه که ز جانان رسید ... | در ... دل خط ...
خط ... حرفی ... | ... خال ...
... دل ... | ...

... حرف ... خط ... | ... زلف ...
... | ...

...

شکر خدا که ... دیباچه ... | در ...
خط ... | ... عمری ...

[illegible]

سلام آرزو ... | ...
... | ...

[illegible]

[illegible]

در ورود او در جمیع مصنوعات از سفر

تکرد زینسپی رسید و نسیم صبح — که باز شعله برآورد آتش جگری
ز بوی تو که بکام ماند ام بو و زد — که خوش پری ز لطافت بهائی از نظری

خبر مقدم بلقیس نفس داد نسیم — که توان کرد که بی پاک قدمش جان تسلیم
تا شد این یار مسافر ز سر خواب نوید — مانده حسرت و ... [illegible]

از تو به مقدم او گر خبری خوش بود — تاب جنبش اشتیاق او دل شیدا [illegible]

بسی از آن که به حکم سوختگان — از سر او خط این لاله عذار اورد
مژده یوسف گم گشته کنعان برده — خبر یار سفر کرده بیار آورده

عجب که باد بیاورد بوی مقدم یار — که تشنه آمده در دو دیده [illegible]

سحر نسیم صبا مژده خجسته آورد — نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
[illegible] — [illegible] دولت که [illegible]

بوی خوش که سفر چند گهی می گرد — خبر مقدم او چشم مرا روشن کرد

[illegible]

خبر آمدن یار روم [illegible] — لنگ [illegible] اندلس حال [illegible]
شاد [illegible] که [illegible] — ای [illegible] که [illegible]
شیخ [illegible] — که [illegible] همه [illegible]

[illegible]

مطالب قاصد که از یار [illegible]

جان ز دست باد چو سویت روان کنم | [illegible] سوی دگر برد
[illegible] | گردی ز [illegible] و روی دگر برد

سعدی

[illegible] کبوتر [illegible] بام یار | [illegible]

حافظ

ای جان [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] قاصد [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] قاصد اگر [illegible] | [illegible]

سعدی

[illegible] قاصد [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مطالب [illegible] که از [illegible] آید

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

نسیم صبح [illegible] | بگوی دوست که [illegible]

[illegible] | پس از [illegible]

به بند دست [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] اگر [illegible] | [illegible] از آب چشم خون [illegible]

[illegible]

در مدح [illegible]

کو صبا تا [illegible] | که سلام او [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

کسی [illegible] سلام [illegible] | [illegible]

[illegible]

هر صبح که میرسد از ما نفسی با تو | خونابه که می آرد از تو خبری بر ما

[illegible] | [illegible]

[illegible]

نه سگی که از ما سلامی برد | نه بادی که [illegible]

خوشم [illegible] پیام [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

نه قاصدی که پیام به نزد یار برد | نه کوی [illegible] سلامی [illegible] دیار برد

[illegible] | [illegible]

[illegible] اگر قصد سوی کو هم | [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ورد اتحاس [illegible]

کی ز خار کوه نشان ننگوی — زما سخن بسر روزگار ما دگر

خو محو می بس ای آشنا سخن — کی ز خاک می خاک ما دگر

سیف عطار

ای دلم از دو چشم دوست — ور حقم از خط سیاه دوست

یاد کی از کسی که دریاچه تر — نکند خطه فراموست

مرصد

یا بوسه از سلام می بود — سعام جان فزا چون سلام

از من جو دوست کاری رفت — چون باز آمد از کی کار در

مولانا جامی

ای دل ز دوست بر دبستن جان خرم — یکبار یاد کن به والک کا قدم

سعدی

ای اسطا زمانه چون آمد ای گستم — سایه میکند ای طرف عرع حال تو

مولانا جامی

بی رخانه لو لسان سعر سی — یا دکن کای دعا کو مان دو نمود ادر

بار بچران تو کوست ای ی نا عرم کاه — طالب کو رحمان تا کی بود ای کاه

خسرو

کو ای کو دعه تا کای مرا — کوه تمام و از تو نگاه ی رساندم

حالی رسید بر ناصر و راست — کو مسعی که از تو سدای رساندم

[illegible]

ملا حصار دماوندی

از جار حد عالم بر ترست چشم نگاه — یارب نگاه دار از چشم بد

با آمد از دعات عالی نیم رباعی — باشم ز بهر زبان مستند دعات

طالب

بسوی سدره زمی مرغ طاهی پرد — کر رقم تو از دعات در جهان

جبریل ورسی جای تو مسکنم مجلس — بشب و ... صبح تو مسکنم ...

جانانه که کی یاد آر از می | کز بی سکی از ان هیر دله کارسی
کمی یکبار رسکی ما را دار رسی | کز حوالی به سیاسد د وسسد آراسی
بجاوی بنده کار از یاد ما رسی | همی باسد طری د وسسد آرسی

سکا سب از عدم ارسال نامه
د حکی کره

اگه بر کرما و حسابا ما ن بلکسوی بکرد | کرده کسا هست سکوهم رحوی بکرد
یاد خود دکار روان همه کرم بگسلد | بوسمی دار کجا ز یا دهم ی بکرد

مولانا کاتبی

ای سیطای زنو کرم کند از ا درا | زنمای که زو مسل بکند سار ا
هست مشکل رمادت که درام بجز | مشکل است که هرکز کلی یاد را

[illegible]

مومی سده ام بی حط مسکس بکم | کوه که ام زبان علم را

[illegible]

سوختم بکمان دو راندم از ز تو | کز قاصدان بی خبر آواز ز تو
دراسطار سلام او سوختم و بسد | کر سایه بر سر ما افکند کبوتر او
کاسی خط او بحو بم و دیگر سلام | هزار خط به رسیدی هر روز از دو

[illegible]

نه نامه که در افغان ز نام تو نام | نه رقعه که در ان خط مشکین نو نام
سطا مقتضی دلم اسلام تو با | پی سلا قت اگر دال سلام بودم
بهر قرم کشم ز حرف مسوی کاغذ | بهر سلام تو هیم بیهم سلام بودم
مکانه ۀ و دیگر از سار الف ستان | که ار سلام تو خالف کلام بودم

مرحمت فرماید

[illegible]

در جواب [illegible] مسعل [illegible]

رسید نامه و [illegible] رشک [illegible] آورد	چه جای [illegible] که دریغ [illegible]
[illegible] مشتاق [illegible] صبح	بنام [illegible] سرگشته [illegible] آورد
جواب بود [illegible] کشور دل	[illegible] کشور [illegible]
[illegible]	نیاز نامه [illegible] جواب آورد
غلام مقدم [illegible]	نوید [illegible] آورد

[illegible]

آمد کبوتر حرم [illegible] حرم	آورد [illegible] امید [illegible]
[illegible] رسول [illegible]	تسکین [illegible]
[illegible]	الغصه [illegible]

[illegible]

هم [illegible] شکد ل	گر [illegible] آمدن [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

در [illegible]

امروز وصال تو حیات گذران بود	وان [illegible]
رفت [illegible]	[illegible]

[illegible]

ای [illegible] بود زبان [illegible]	[illegible] میان می [illegible]
[illegible]	[illegible]
یاد آن روز [illegible]	[illegible] حسرت [illegible]
ای دل آرام [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

یارب [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible] وصل [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

گر دل [illegible]	[illegible]

[illegible]

در احصار ... [illegible]

... رسم الکه ... الحال بود | و ... رسم ... ار ...
شروع ... کان ... | ... بار ... کردن
چون ... | ... کنون ...
... شرح ... تمام | ...
... علم شرح آن ... | ... آن ... کرد

جامی

... | ...
دل ... | ...

...

... | ... اهل رسم ...
دل ... | ...

... | و ارنده ... مشکل بود

[illegible]

[illegible]

در شرح ...

... | ...
... | ...
... | ...

...

... | ...
... | ...

... | ...
... | ...

...

کاری از ... | ... کاری ...

...

... | ...
... | ...
... | ...

...

دل ... تاب ندارد ... | ...

[illegible]

در ...

... | ...

...

... | ...

[illegible]

...

... | طایر حیرت بدام اشتیاق افتاده

بیانی ...

... | ...
... | معدوم شو ...

[illegible]

[illegible]

در هجر

ای بیاره توان ... دل سان کرد دل | کار شرح جدای بتوان کرد دل

[illegible]

کی ترکس ... از ... جان ... | ای که ... از جان ...
عذاب روح اگر ... است اما | عذاب ... جدای از ان ...
... | که بار ... ...

[illegible]

... زان ... | ... ...
اگر ... | هنوز ... ... که ...

[illegible]

یارب ... از ... جان ... | ... از ... ...
... جسم ... | با جسم ... ...
... | ... ... از ... ...

[illegible]

ای ... بسته ... ی را | ... کرده ... ی را
... جفا ... از تو | ... ی را
... نایت ... | تا شکایت کنم ... ی را

[illegible]

[illegible]

ابیات چند در فراق

کدام شب که از تو بوی جان می آید | ز بس که جان ...
... ز هر فرای ... | که ... ... گرد جان ...
درد هجران چون وصل ز ... | ... که وصل ...

[illegible]

[illegible]

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است — ایمنی مشکل که من دارم که افتاده است

ملا حافظ

جدای مشکلست ... — جدا ساختن از روی دلدار ما را
... عاشق ای ... — ... یاد ... ما را

ملا ...

با که گویم سوخته از داغ جدایی — از محبت ... هر زمان ... ما
... اگر ما ... ادب ... — ... اگر ... از درد جدایی
... ... — در ... اگر ... ای

امیر خسرو

روزی ... که ... جدایی — چون ... ما را

...

جدا افتاده ام ... — اگر ... که کس ... ...

...

اگر او ... کرده ... — ... که ... جدایی
اگر ... — جه ... درد جدایی

[illegible]

در کمال استغنا ... ملا ...

کوش عاشق ... چون ... — نام ... از زبان ... گیسم
... ... — ... اکنون ... کاه ... کاه ...

...

... دیار ... — می ... که در ... آرم
... ... — جان ... در ... آرم

...

... آرزو ... — اگر ... ملامت ... آرم

...

... از ... — در ... خود را ...
... — ... ...

...

... — سرمایه ... ...
... — شد در ... ...

...

... تو دارم ... — ای ... سر کوی تو دارم ...
عالم ... — ... تو دارم ...

...

[illegible]

از خادم محمد ...

... ... — ... ... و ...
... ... — ... ...
... ... — ... ...

... ... — ... عظم ...

کسی ... محروم کرد — ... خوش محلوم کرد

[illegible]

... از خادم محمد ...

... ای که ... چون ... — ... کلاه ... داد ...
... — در ... از ...

[illegible]

[illegible]

از اقوال ... مسیحی

ای که کردار ابنای این رساند | در بارگاه جناب تو دعای رساند
مارا کنون از ناله لطف تو ارزان | منشور سعادت بگدای رساند

[illegible]

بیا زمانه بهر دوعالم رساند | سلام می که گذارد دعای می که رسد
که عرض بنده ی من کند بحضرت جانان | جواب سوی من از او رسانی که رسد
بکوی یار رسی دم از طلب | حدیث درد دل ای دوا ی که رسد

گرچه او دل غم دیده و عمر فرسا | دم بدم روشن از خاک سرکوی تو باز
بستاند به صبح زغم اخواهم | که نکرد کسی چو نیاز ای دربار

یارم بوصل ای دو تا کسم بار دگر | فاش ای درکار جانی تو تماشای نظر

[illegible]

حاسد چه کم حور از اینجا سم | هیچ چه رم قابل عذاب نیم

[illegible]

مرا ز غایب من که خبر کسی آرد | دو دیده در قدم او بسی که آرد
حدیث دوست ولعل بمغز کردم | زغای ... خبر کسی آرد

[illegible]

[illegible]

کاری ساد ای کف با هزار سوز | روی ... نگار خون جگر کنم
کاه از جفای آن دل سنگین ... | اظهار درد ... کنم
با این ... | خاک ... سوی دگر کنم
خواهم ... | ... کنم

در طلب ...

آنرا ... | ما که ...
... | ... ازغم دوران ...

کاری ... | ...

[illegible]

در سر کوی ملامت ... کرده ام | ... حاصل کرده ام
کرده ام ... | وان ... باطل کرده ام

[illegible]

کسم ... | کس ...

در ...

... | ...

[illegible]

از ذات باد بلند چون لاله در خون | وه که باد داغ درون زین سپهر [illegible]

در راه بجو کوکب [illegible] اصل [illegible] | ای [illegible] [illegible] را تا بکی

هیچ [illegible] سال سپهر باد [illegible] | که دور گرد مرا از [illegible]

سود [illegible] که [illegible] دستان [illegible] | ای [illegible] [illegible]

سفر کردم که کار من [illegible] | [illegible] که [illegible] در [illegible]

راستان [illegible] دور از تو [illegible] | کی [illegible] تو جدا کردم این [illegible]

دوای عشق [illegible] از [illegible] | که در دل [illegible] آن [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] [illegible] حکم [illegible] | [illegible] در [illegible] [illegible]

اگر یار من [illegible] در خدمت [illegible] | وگر در خاطرت [illegible] بر بندم

تو گر دل [illegible] [illegible] | که از [illegible] تو بردارم [illegible] ندارد [illegible]

روزی که [illegible] رسید | رخصت [illegible] [illegible] بستان

[illegible]

سروری

روز هجر تو هر لحظه که جانم بلب آمد | تا دگر روم که جسم روز فراقش آمد
از بی دولتی از کوی تو آواره شدم | ره بر سر کوی نهادم بلبم آمد

شوقی

کمان مهر که بران دل تو ای نهاده | که ساعد بی نزد ازعهد تو ابسی
زنجیر بست که تا گفتم بر ابرو | کنون از غم تو جدا ماهی که یم
زنجیره وزی خود دیدم ابر که ما | که امشب ای ز راه
بجای خوش که اده گرشده سوی دام | مدتیست خوش صنم آمده خوش

بهائی / مجنون

ندیده ام بسم از کوی او سر دل رم | اگر بودی بجز او از بس جاز دیگر
بهر جا بسم از دست بد او بوی چیم | که جون من خاک بر سر کشد او ایکم

ترکی

باکسام رو وصل تو ای سحر جد | اصادم یاد جان وی از نگار
گر باد دلکرم رسانی بوصل خویش | تا ز نده با بسم از تو بکردم دگر قدرا

سائب

مرا تو تو مری دیگر ام بسر آید | رسم هم و لیست وصل تو نمیدار آید
چگونه شاه که کنده سرخ اشیان بیاباند | خوم کسان ز غم جیان مدد
هر دم دیع مدار از تمنای جگر | رو اید از کرده از تو بخبر باشد

[illegible]

[illegible]

ساقی

من کسی هم ز کسی از کاما جد آید | بی همی ز ناری ز خانه که جای
ما خانه تو اما کردم کرام بکوچه کوی | بر سر کو خانه کسب از نهر او سرای
من کسم ز من دوست دل نهاده | بر خاک ما و جسمی در بر سر نهاده
بر خاک ما و خاک رو ز بار که کسای | از راه دیگر در غم ز نهاده

شهابی

بنه چه بلال یکسره و رویز جهانم | هم که وای جو دو دای که سود ای داغ محرام

شیکی

اصادهام ز سر بسم ز یار دار | چون سی کی مباد ز یاری دو دیار دار

فرصت

اداده تکرار ز که شما فرصت | کر تو بس لطف سوی ما فرصت
چوچان شهریار و شهها شد فرصتی | که کم کشد یار دوستان فرصت

[illegible]

شاهی

تو شهریار جهانی و من سپهر توام / وطن کجاست که ماهان ز مهر توام

سلمان

شد ... ملک شهرا ... چو اگر مهر تو ... دیار ...

سعدی

کس نه دیدم که در مهر گرفتار تو / مگر آنکس که شهرا ... حاصل برود

...

ما در این شهر غریبیم و در این ملک ... / کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر

در اهل ... / از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

جنید داکای

منم ... / کی خبر ... سنگر ...

... زلف ... / ... در این شهر ...

سلمان

... / هر طرف ... آرزوی ...

... / ... پای ...

شیخ ... اوحدی

شدم ... گرد دام / ... کرده ام

... / چون ... بر پای ...

...

داع ... انسان ... گرفتارم ... / ... داغ ...

... / معلوم ... کس را

...

چون ... گل ... / ... گل ...

... / ... کامل ...

شیخ ...

... جهان ... / ... زمین

... / ... غم

... / ... است

اگر ... سال ... / ... هم

... / ... سال

... پای ... / ... جهان ... راه

...

... / ... را

... / ... را

سعدی

... / ... ما را

تو مگو که در راه وصال در وصل | که هر که وصل تو خواهد جان بر جانه

جامی

مسی از غم کنم که تو را بر سرم | که نامه الم سد سد

عصمت

کس در راه وصال را تو در آوری ما | سر سیم از کرد از هست ما بادرا
با گیاه سو زه رو از فرقت او بگرد | اله سحران کرد با جان طاقت دا
گر جا ز ما ره از ره دل کرد آن گرد | هسبه بد بیا و سی در کرد ما

و سیفی

آمدم از سر تو بر سر بوته قدم | تو سر ای جلسه که دوای منیدم
آمدم بی سر کرده خود بر کوه سم | سیر کار جو دای و سکر هه قدم
تو طاق ترک ما رو قیامت باب | هه در س تیر از خود و سو کنند قدم
وه ای رحلو گو سیم که تو دام ای آن | نو صد کی بنده که جا و ند قد م
جلوی خواهم در اسب سک گردم اند | که کشام سر را تا تو کلاه خیمه قدم

عصمت

بر دری با سو ای خوی بدست آرم ای تو | خطا کردم که سیم از ار دوست ای تو
سالها تدم جان بر لب آمده در دلم | که از خود بان نشانم سر قدمی برای تو
جدای سالها عمرم گذشت از تو گذشتم | می سیل و خالی خود دلم کو ای تو
از کنام سطرها ری عمری خاک آدم سم | ادرس مدت که جسم ور بود از خاک تو

عبدالرحمان

مسی از شب شده بازی حال خود سار | دل زیاد و قبیر حالی سر را سودای یار
نقش محرابی نو جای سی بگشت پیسفر | شوق را سر در دو سس عم مقابلاب

سیفی

می آمد و سر بی رگه مسکنم از دور | سطاره ای ای ای حور مسکنم از دور
می آورد از خاک در تب بادها ساب | می جسم بال سر رسند مسکنم از دو

و عصمت

گهی مرا جان خواهم و حسان ادای از دور | کان جهان جان بر آن جان جهان ساز نسیم
گرد چه رسیم ثبات کو دست تام بوام | بس گرایی بنده ای چو اهم جراحت
خاک چون گرد آدم چه سب گون گذشت | تنده باد رستقیر این به انگیزد غبار
عاشق هه گر شود هه هه طوفان گنج | از حسن می صار تحه آن بلک از
آدم تا سازم از بس خاک و ساختی گنج | خاک ای در کار ار خیمه خود و
آدم تا الکم یک یک بر ره سیدی | این کر گیسو بدی آدم بود از دل
آدم تا کار روانهای دعای مستجاب | تا کشایم در خوام کعبه سرا دستم

جامی

آمدم از دل اسای بس گلکم ما | بهشت جان بیار را سو را به دم ما

حسن

گرده بودم از سر گوشت در سودای سیل | آمدم ما جان رسو که بودم سر
مست جام از ره اب سر از سر کن که | چو زد از شوق خود ار دود الم عجم

و بنی باز آدم که آن خاک کلم | گرد طلاسه باد و اکم

٣٥

سلمان

کنیم از باده پر کعبه صفا آورد | بازم اقبال من حضرت صبا آورد
هم آن مطرب که از آهنگ ساز [illegible] | باز پروانه هم از کاف [illegible] آورد
ور [illegible] طالع [illegible] | امانش [illegible] کرد و [illegible] آورد
چون سکندر طمع [illegible] | چشمهٔ آب حیاتم خضر [illegible] آورد
[illegible] | [illegible] آورد

وله

باران هم [illegible] | زان [illegible]
باز این [illegible] | زان [illegible]
باران [illegible] | [illegible]
باران [illegible] جلال | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] آمد

[illegible] | [illegible]
و [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

از یکی بوسه می کرد که ... آن
کشت رسیل کرشمه ... [illegible]

همدم ... [illegible]

مشاهده

کج ... و داع از ... [illegible]
از وصال ... [illegible]

ور اسم ... وصال ... [illegible]

فارسی

... و داع ... [illegible]
که ... [illegible]

حصه ... [illegible]

در وداع ... [illegible]
این ... دل ... [illegible]

هنگام وداع ... [illegible]
از نرگس ... [illegible]

[illegible]

هر ... [illegible]
و در نرگس ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

حیز ... [illegible]
پس از آن بگو که ... [illegible]

زندم ... [illegible]
تو ... [illegible]

می ... چون حسرت ... [illegible]
که ... [illegible]

... این ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

... [illegible]
این ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

... [illegible]
هر ... صبا ... می آرد

... [illegible]
هر او صبا ... می آرد

... [illegible]
شرط ... می آرد

... [illegible]
... می آرد

[illegible]

... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

ای عاشقی رحم بهر وداع [illegible] | خود را برای همرهان [illegible]

درست بود که ما کرده‌ام وداع دل | کس را [illegible] رمضان همراهی کند
وداع یار [illegible] کرد دوران رحم | که هنگامی یار رفت وداع جان رسد

در وداع ماه رمضان [illegible]

وداع ماه روزه [illegible] | [illegible]

[illegible]

دل از وداع رمضان [illegible] | [illegible]
در وداع [illegible] | [illegible]

سعدی

[illegible] وداع [illegible] | [illegible]

آذری

کردم وداع ماه رمضان [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | چه جای آنکه کنم آرزوی [illegible]
[illegible] | [illegible]

امیر خسرو

[illegible] | گر همه جان [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] احوال [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گردم از پیش تنی آزرده خاطر یار را / گفت پیدا [illegible]

[illegible]

[illegible]

زین گشته در هم روزگاری در زمانی [illegible] / برای صبح [illegible] در زمانی [illegible]
رود از خاطر او اندک اندک [illegible] / [illegible] روزگاری در زمانی [illegible]

حسن [illegible] / کشتم [illegible]
[illegible] / [illegible] در زمانی [illegible]

جهان گرد [illegible] / [illegible] روزگاری در زمانی [illegible]

در رفع گناه — مولانا عبدالله ...

رسی ز فراق کار و سودا ... | رفتار من از خوی تو ...
هر لحظه به بهانه از خوی ... | با کرده گنه مرا گنهکار ...

...

ای که گاه گاه نگاهی ... | واخجل ... تو هم ...
کز ... | کز ... تو هم ...

...

دل پر ز شکستگی ... | کار ما شکستگان ...
ما گناهی کرده ایم ... | خوی ... بهانه ...

تاب ... | خوی ... پنهان ...
رسم ... | باری ...

مولانا ...

حاشا که کام دل ... | با خاطر ...
گر ... ظاهر کنی | تا من ...

در بعد صوری و قرب معنوی

بعد صوری در طریق عشق قرب صورت است | عاشق از معشوق را ای اهل دل پیوند ...
اهل معنی را ز صورت نمی‌شد دوری ... | و آنکه این صورت نمی‌بیند ...

بصورت گرچه دور از آستانت مانده‌ام | بمعنی جان من در سجده آن خاک درگاه است
با سعدی که آورده گردی از سر کویت | دو چشم ...

مولانا ...

میان کعبه و ما گرچه صد بیابان است | در دل ز ... در سراچه ...
بجان ... آن آستانه ... | که یار در دل ...

مولانا جامی ...

سوال کردم ... | ز یار ...
... | حسان ...

...

هرگز میان عاشق و معشوق ... | صد ...

مولانا ...

گر دورم از تو ... | دل ... دولت ...

مولانا ...

قرب جانی ... بعد مکانی ... | دل ...

عشق تو ز عالم هیولانی نیست		سودای تو جز عقل انسانی نیست
ما را بتو اتحاد روحانی هست		صحبت اگر اتحاد جسمانی نیست

آن شاهی که برای تو جهان می‌خواهم		تیغ تو بشد و ما دیده ترا ...
مردم چشم منی زانکه ترا ما دیده		همه عالم بتو می‌بینم ای خوب خصال

کاتبی

رفت ... جان که کار ... 		... دل که ...
... 		کو ... وصل ...
... 		کو قاصدی که نامه ...

[illegible]

می ... نامه ... 		... ترا ... حال ...

...

خون ... دل ... 		خواهم ...

...

... 		که خواهم ...

کتاب آینه ... 		...

در صلح و جنگ		امیر ...

... 		که ... دل ...
... 		که ... صحبت ...

...

... لطف ... آن خشم ... 		... عاشق ...
رسید ... طریق جفا ... 		که ...
کشیده خط خطا ... 		کمان که ... خطا کرده
... لطف ... امید ... 		که خط ... خطا ... کرده
صفای مشرب آن ... 		که صد کدورت ...

...

... صبح ... 		... صفا ... صبح ...

...

... 		رسیده ...

[illegible]

مولانا قسیم

زبس کان جنگجو را هست از آشتی ننگ | نهان با من بخشم و آشکارا در سخن با
چو با هم در چار گردد از چنین جنگ | چو تنها بیندم مهر سکوتش بر دهن با
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

چشم بر صلح آیدت یکبارش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

صبری

تا کی این نا آشنایی تا کی این بیگانگی | چند چون بیگانگان ما و تو از هم [illegible]

[illegible]

گاه گاهی بخشش شد میان ما و تو | [illegible]

[illegible]

انجمن با چند از ما یکدری های [illegible] | [illegible]

[illegible]

روز صلح و دیر جنگی ما و من با دیگران | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در شبانی با من آشفته [illegible] لب | [illegible] چه دلوی بسرم [illegible]

[illegible]

کرشمه‌های تو از بس که مست ناز آید | ز آشتی تو دانی که به جنگ ترا

[illegible]

غریب شهری [illegible] سنگین دل | [illegible]
[illegible] | بیا با اهل محبت [illegible] از کس دل

[illegible]

[illegible] | [illegible]

محتشم

ز قهر و لطف او [illegible] | [illegible]
[illegible] | در آب و آتش از امید و بیم بوده‌ام
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در باب عرض گو

[illegible]

خواجه حافظ

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

شب وصال خرابم کند به بیداری / وگر ز روز شکایت کنم بخواب رود

مرا [illegible] سگش خواندی [illegible] / که با تو روز قیامت همین خطاب رود

وله

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

گوش بر قول حاسدان ستمگر مکنی / در من [illegible] [illegible] مکنی

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

خواب از من بیچاره گرفتی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

در لطف اول و خطاب کرد

چون جدا ماندم از تو جدا ای ساقی — پس مرا از جیل نزدیکان چرا ای ساقی
عاقبت چون داشتی با من سر بیگانگی — از چه با خویشتن ز اول آشنا ای ساقی
از دل سکم چو صبر می روان ای گنج حسن — پس چرا صبری چنین در آن جان ای ساقی

ایضا

چو آخر هم جفا خواهی زار میکردی — چرا بلطف خود امیدوار میکردی

ایضا

بعد کرشمه و ناز هم شکار خود کردی — کنون کنار گرفتی چو کار خود کردی
رهی بمانده و مرهون ای دل — که ای کند که تو باز روز کار خود کردی

ایضا

دل نداد هم باید هم از تو صد لطف و کرم — وعده دادیم که هم ای بد ستمکار اجمس
تو چشم بی چه دام شد گناه من چه بود — کرنظر انداختی ما را یکبار اجمس

ایضا

قرارت نداری بود با ما زاول — که باشد تو از دل سیم ارزال
خام چه بود ای گذشته آه — چنین امید از تو امید داران

ایضا

کاشکی ز اول مرا این کینه با ما بودی — تا دلم در کف عشقت اختیاری بودی
مرغ ز من مرتا به اکنون و چه ماهی یاد او — که در آمد شد من اعتباری بودی

[illegible]

ثانی در التماس بود و لطف کو

ایضا

فراهم که با عالم نظری داشته باشی — گاهی بسوی من گذری داشته باشی
هر که که زود و دل افکار ... — از درد دل من خبری داشته باشی
خوش حال زدستان اگر هم خو کند — ای وای اگر یاد گری داشته باشی

شیخ سعدی

نظر دریغ مدار از من ای بسیطر — که مدار دریغ مسمار وار جلالی نور
نجسم بیک نظر کرده ام تراند عمر — چرا تو جسم مرا ساده ام دور
تو ترسندی و هی که ان گسسته کند — کنار گاه زین بهر تو ماکور

ایضا

نظری بای کرد شنت دو ست — غلام خوش می برد ای وچا کر تو
تو ترا لطف مسند ما قدادری سهیاب — رهی حال کرمی کرده ام مصور خوش

کر نجیب دگر ... جبین ضا — نظری با زکن که مسطر هم
کرای درد بخش ... — ما بر و کدای یک نظر هم

حسن

رهی چو سرو زاد آسیب قسمتها آزاد — برهم نظری کن بری که جهان
حسن از طاق دو ابروت سلطانی — تکر قبول شود طاعت کنه کار

ایضا

[illegible]

در التماس که مرا از خود جدا مکنی

نگو بود که مروت چنین نمی باشد کی روش اهل محبت چنین نمی باشد

جدا مساز ز بر خود مرا از خود رعایت حق صحبت چنین نمی باشد

وله

دورم از خود مکن ای شوخ جهانگیر کجا مردم و مانده به دل حسرت روی تو مرا

حسن

دادی امانت عشق از جان قبول کردم باری که از تو باشد هرگز گران نباشد

گفتی ز من جدا شو یا سر بنه برین در ای من سر تو گردم این بشنود کی شاید

[illegible]

امروز ز سوز عشق هستم بی خبر | هر گاه که ز سوز دل کشم آه جگر

ای دوست [illegible] | [illegible] رسد [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای صد هزار دل [illegible] | ای جان [illegible]

ای [illegible] | جان [illegible]

جان [illegible] | رفت [illegible]

[illegible]

[illegible] | روز [illegible] از شب تیره [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

بگفتش کیستی ... در ... سالی
بگفتا سالم از جان گدازی

بگفتمش ... انسان ...
بگفتا آنکه او را ... بیست

بگفتا ... انداز ...
بگفت آری ولی مجنون ... ازاده

بگفت او را ... باز ... ی
بگفتا ... به ... کاری

بگفتا ... را ... دوست ... ی
بگفت ای ... ش ... دو ... داری

بگفتا او مهر سوز ... ساز
بگفتا عشق را با ... کار

بگفت ار عشق او ... خور ... علم
بگفتا تا ... در ... دل ... ام

بگفتا گر سرت ... شمشیر
بگفت سوی او ... هم از ...

بگفتا گر ... چشم تو پا ...
بگفت از چشم ... ها ... ش ... کاری

بگفت ار ... خواب ...
بگفتا ار ... باقی ...

بگفت ار ... ناخن ... سنگ
بگفتا کا ... از ... گان ... سند

بگفت ار ... جان ...
بگفتا ... کا ... از ... که ...

تو صدری ... ما ... م
چگونه‌ای تو با تن عجب ... م

تو ... یا ... فرو ... ی
من آب ... گلگون چو آب میرانم

تو آن ... گاه ... سلا ... ا
نیاه ... یا ... من ... خواب ... م

دل

تو صدری ... گر ... تو ... م
ولیکن گر ... ادوان ... سلام

چهور ... دل ...
ره ... با جان ... کنم

بگفتا ... که ... عشق ...
هو ... گردن از ... مشکل

عشق ... مردم اسان بود ...
بحود ... از ... حال ... مشکل

مشکل ... مشکل ...
تا ... مشکل ...

خسرو

تو ... که ... ما ... کند
... ده ... سم ... کند

... وارای دل ای ... ل
... ده ... تو ... دل

امر خسرو

او ... عاشقی ... کمر ...
... دار ... تو ... ش

[illegible]

رفتی و خسته تب غم ساختی مرا | در آتش فکندی و بگداختی مرا
جسم حسود زین ... کار کرد | تا جای کز نظر انداختی مرا

حالی

هم که رفت ... جان ... | بلای ... جان ... کز ...
... بود ... | ... کرد ...

[illegible]

هفته ... رفت ... | در دیده ... آن ... نفشی
... زیر ... | از کوههای ... گردی ...
... | ...
... دل ... | از ...
... ملک ... | در ... کدام ...
وان ... کدام ملک | ...

[illegible]

... | ... در مقابل جسم ...

[illegible]

... گل ... دل ... | ... جان ماند ... گل ...
اگر ... | ... جان ...
... نور کرد | ... گل ...

[illegible]

[illegible]

... جیب ... | ... در این مملکت ...
... لعل ... | ... جسم که ...
... | ...
رقیب ... | ... کام ...
... | ... هجران ...

[illegible]

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
دل ... | ...
... | ... سایه ...

[illegible]

... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

[illegible]

آمد آن زمان که از تو جدا می‌شدم چو | صبح زمانه ... جدا ...

نبیه انم ... افتاده کان داری ... | ... دارد ...
بس داری که دارم از ... | ... مشکو ...
... | ... اشک ...
چو جان ... | ... سنگ ...
... | ... جدا ...

در فراق ...

... | ... جدا ...
... | ... جدا ...

چون ... | ... خواهد ...

... | ... کو ... اسم

در فراق ...

... | ... جدا
... | ... جدا
... | ... جدا

[illegible]

139

[illegible]

... | ... عشق ...
... | ... کار ...

... | ... سوز ...
... | ... که ...

... | ... تو ...
... | ... جان ...

[illegible]

در باب طلب ...

ای ... دل ... دارم باز آ | ... دارم باز آ
دل چاک ... جان ... | ... دارم باز آ

بار دگر ... | دل ... نما ...
... | باز ... باد ...
جان ... از فراق ... | ... تو ...
چندان ... | ... دل ...

... دل تنهای تو ... | ای ... دل ... باز آ
جان مشتاق ... | ... جان من ... باز آ

باز ... | ... دیگر ...

باز آ ... | دور از تو ... جدا ...
... | اما اگر تو آیی ...

باز آی ... اشتیاق ... | ... خویشتن ...

[illegible]

140

[illegible]

[illegible]

در وصف [illegible]

[illegible] | [illegible]

جامی

روان سیاه [illegible] سرو بستان [illegible] | که [illegible] جان را
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

خسرو

[illegible] | با امید [illegible] آمد [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در صبح [illegible]

[illegible]

عاشق

وقت رفتن [illegible] آمدن [illegible] | تا بباشم [illegible]

[illegible]

[illegible] | دل ز حسرت و چشم نگرانی دارم
[illegible] | [illegible] جائی دارم

خسرو

چو خاک بر سر راه [illegible] | [illegible] نسیم بوی وفا

[illegible]

بیا که چشم تو [illegible] | [illegible] هزار بار بمیرم
فتاده بر سر راه تو جان به لب آمد | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سعدی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | چگونه شب [illegible]

[illegible]

[illegible]

جامی

دم غنچه صبحدم که آن گل و نسیم قدرت / از نسیم عنبرین مشام جان ما رسید

ولی

کی بود جانم از غم رهایی یابد / آمد دل از دیده جانان روشنایی یابد

کی بود جان فکار و سینه مجروح من / مرهم وصلی ازین داغ جدایی یابد

کی بود از حلقه جانان [illegible] وصل / [illegible] و کام دل [illegible]

ولی

خوش آنکه وصال تو میسر آید / چشم کمال تو میسر شده باشد

با هیچ برابر نکنم [illegible] / دوران [illegible] برابر شده باشد

ولی

چه خوش وقتی و [illegible] / که یاری بر خورد از وصل یاری

[illegible] / رهایی یابد از داغ جدایی

مسعود

خوش آن زمان که [illegible] / که به [illegible] که یاری آید

جامی

بیا که چشم بر آواز [illegible] / بیا که وصل ترا از خدای می‌خواهم

خوش آنکه من [illegible] / نوید دولت وصلت دهند ناکامم

[illegible]

طالب

[illegible] / شکست [illegible]

[illegible] / [illegible]

خسرو

[illegible] / در کام [illegible]

جائی که [illegible] / باز آورده [illegible]

محسن

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ولی

اگر [illegible] / گر ز طرف سر کوی یاری آید

[illegible] / [illegible] می‌آید

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] می‌آید

[illegible] / که از [illegible] می‌آید

کمال اسمعیل

[illegible]

ولا گذشت شب هجر و بار اسعر آمد | ز خواب عم [illegible] که آفتاب آمد
شب فراق من تخت جان سوخته دل را | سهیل طلعت آن [illegible] آمد
نهال عشق که بود از سموم حادثه [illegible] | [illegible] که از آن [illegible] آمد
چو دانه [illegible] | [illegible] آمد
[illegible] ز [illegible] | که جان [illegible] آمد

[illegible] که [illegible] رسید مرا | [illegible] وصل [illegible] مرا
[illegible] دل [illegible] | از آن [illegible] آرمید مرا
[illegible] حال [illegible] | [illegible] لب تو [illegible] مرا

ولا [illegible] آن [illegible] آمد | تو [illegible] جان [illegible] آمد
[illegible] | که [illegible] آمد
[illegible] | که [illegible] آمد

[illegible] | [illegible]

در صفت [illegible]

[illegible] که [illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ملک [illegible] | [illegible] ملک [illegible]

[illegible] | نیست [illegible] پرستش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آسمان
[illegible] | [illegible]
سنگ و گیاهی [illegible] | [illegible] فلک [illegible]
[illegible] حیوان [illegible] | [illegible] پرستش [illegible]
[illegible] ملک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خلق [illegible] | [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] | قوت اسلام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در صفت انسان

ای جمل تو عالم و افلاک
اختران برادره خواهر
خلقت از عالم آراسته
دو ملک با و اخس همراه
چار عنصر خمیره جسمت
آب حال تست و گشتیها
آتش از مطبخ تو آتش پرست
مشکل عالم از تو آسان است
سنگ چون موم زیر تیشه است
پوست بیرون کنی ز شیر و پلنگ
در سبیل تر زنی قلاب
دیگران زیر بار و ران تو شاه
حیوان و نبات خوردنی است
آفتابست عقل و ماهت روح
اسمانت سرست و هشت گوشی
شب و روز آسیا و در کار
بجهان چاره نشد ز تو فوت

او ده ستاره

همه اسیر تو ده خاک
ملک یار و ملکت یاور
نفت از بار کار شاه آیه
سوی انسان نیکی تو نگاه
سه موالید جوای از ایست
باد و آتش تو در سپهرها
آفتاب جامع دیگر است
دو دو راحت ز دم بهر اسناد
آب و آتش بکی ز بهر نشست
وز هوا در کشی عقاب و کلنگ
گردن شیر در کشی بطناب
مرکب راه و دهان تو آید
معدن این کوشش و گرانست
جبل طوفان علم کشتی نوح
حس ده گانه گونه گونه رسد کش
تا بلندی گرفت دیوارست
بجز این موت و گرد چاره ز موت

در صفت سخن

آنچه او سرنوشت بهم گفت
از وش نزاد و باور
سخن تو روح بی جسب
قصه نامست او دانه
نیکرا برجا افزون خدا
یاد کاری کز او نزادست

تخت و در این سخن تحقیق
هیچ فرزند خوبتر ز سخن
خازن گنج خانه غیبست
نا نوشته او خواند
تا از او در سخن ده ماندی
سخت آن دیگر شد یاد است

سلطان

دولت سبب گر یک است | فیروزه خاتم خداست
امشب شب قدر است و ما | قدرست نقد خوش شتاب

ولی

صبا دولت که آمد در گذرگاه | چو مرد آگر سایه کم کند راه

[illegible]

دولت جمعیت و کیاست و کرم | از جهت که عالم او واندر حاصل
در بیت حرم قافله سالار مجور | در تیه مین طایفه سالکی و واصل

خسرو

خواست کی خواسته لکی ساب | وانکه نی خواست بر او شتاب
گشت دریا همه غواص برد | شاه گهر در گهر خاص برد
سفت کی در طلب لعل سنگ | ریزه سنگش نیاید بجنگ
وان دگری راکه علم ان نبود | لعل جهان یافت که در تنگ بود
کوشش بیهوده زعاب بود | کوشش اسب بیهاون دردنا

[illegible]

اگر [illegible] جب می دید | از سر خویش با [illegible]
وانکه [illegible] سر [illegible] | دولت شاه [illegible]
[illegible] | [illegible] کرد جستش [illegible]
[illegible] دست [illegible] | [illegible] در در

[illegible]

ماند اساس [illegible] بر اثر | محکمی از [illegible] ستون [illegible]
سوی [illegible] سیم کسی خوام | وان همه [illegible] زرکسی [illegible]
سد امان بند رسیم زکات | دور [illegible] کسی سپر [illegible]
مال کر [illegible] گاه [illegible] | [illegible] در کار [illegible]
[illegible] | [illegible] از [illegible]
خواسته تا خواسته داد [illegible] | [illegible] آدرجای
[illegible] | [illegible]
[illegible] | قاعده جاری آمد [illegible]
روز [illegible] | [illegible]
ماه نو روز [illegible] | [illegible]
[illegible] ابر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آید [illegible]
روز که [illegible] | [illegible]
ماند اندر [illegible] | [illegible]
وانکه [illegible] | [illegible]
چاره [illegible] | زاد [illegible] الجام
[illegible] صدق [illegible] | [illegible] حضرت [illegible]

ساقی

عقل سلطان قادر خوش خوست | آنکه سایه خداش خوانند اوست
سایه با ذات آشنا باشد | سایه از ذات کی جدا باشد
عقل برتر ز حس و اوهام و قیاس | برتر است از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست | در ممالک دبیر یزدان اوست
هر که با عقل آشنا باشد | از همه عیبها جدا باشد
شربت عقل برد بار کشد | خو چو با عقل برد بار کشد
عقل هم قادر است و هم مقتدر | عقل هم آمر است هم ناظر
عقل شه هست و دیگران حشمند | زانکه در مرتبت ز عقل کمند
عقل کان سمای جید است | آن ز قلعست کان عملست

حقیقت همه چیزی خدا کو هست | که تا مقام خود از علا برتر یابی
تو گر بو لیشن در آیی و در جهان نگری | اگر در وشش مجید ست مختصر یابی

در آنکه بر آدمی واجب است

ایضا

واجب آمد بر آدمی بس حق | اولش حق واجب مطلق
بعد از آن حق مادر است و پدر | وان استاد دان و معمر
اگر این جمله حق بجا آری | رخت در خانه خدا آری

ایضا

ای ز اول گوهر پاک آمده | گوهر تو زیور خاک آمده
چشمه روح لبی تخت خاک | تا تو برون آمدی ای دُرپاک
وصف عالم بصافت تراست | دولت آدم خلافت تراست
نقل اگر کون زاده است بطین | بر رخ ابلیس شده داغ لعین
حبل ورید تو ملک به بلند | در سر ف کنگر الله کمند
نور تو چه کاره انجم شکست | وسعت تو تسبیح ملایک شکست
جان و جهان همه عالم توی | وانکه نگنجد بجهان هم توی
توشه و اسلم تو پر دو سرای | ز ملکی تخت تو شد چار پای
کنج خدا را تو کلید آمدی | زین همه از چه پدید آمدی
موج که از گوهر جانت ساخت | آینه صورت رحمانت ساخت
آینه این گونه که داری خنک | آه و هزار آه که داری زنگ

[illegible]

در صفت [illegible]

چیست خ را بهر شرف ساخته — تو نی خود و ملک صفت ساخته
تیر که ترک از پی اماج ساخت — مطبخ و خوان تجمل ساخت
غیر که شد و کس تن را فراغ — چند نشید کشش در جواغ
او ببست از پی کار بزرگ — کز کمند امیت چاکری بزرگ
قاعده کار چو نازک بود — دست کسی راست که چابک بود
پای رسن باز کشید از راه — کی رسن برد و از روی چاه
هم اگر ره بر تو اشکند — ای همه دستوار تو اساس کند
رو که جهان بیا ای رسن است — همه او تکیه گه پشتی بی است
تکیه چه آری بعصای کسان — انده و شد کسی بیجای کسان
دال بود بر سر دولت بپای — را نگه شد از همه چو رسمای
هست الف الحمد بالا دراز — را نگه کند از دگری پای دراز
قالب مردم ز جهان کم نه اند — حرف دل دارد از آن کم اند
وز ره بیار الله ز قالب را — کوته دامی که شد اعلا کرا
هست جهان در دل والا دو — دانه حی کی جربا در دو
دل که بدین پر نشود اوج گیر — گر ببرد تو ببر انشی بر تر
سایه دل باید از آن سان فراغ — کز تر او کم شود ای کمتر کاخ
وادی این ترسد از آن صی — تا نهد از نو بر او ح الا صی
وین پر والات بر نو ده ز گل — تا نبود دانه همه بجا گل

[illegible]

حسل مس کاسه محتاج است — از پی این لنگر هواج است
پشت دو کانه تو بدان در — کس چه توسلی هوا

در آدرب عکس

کس کان برار وار ورده است — کفتن ش را عارت کوی
کس او هست کوکی است — چه زنی نی که سیح ای رفیه
میوه کو نغز و کم دو است — کر همه برسانع آنسور است

سعدی

روان در کسی ای در بسیار دوان — که ذره اهم سب بری زمان
صدف وار کو هر شناسان راز — زبان در تحو تو مکر در باز
فرادان حکمی با سد الکنه و کوس — نصیحت نگیرد مگر در تحوس
تامل کنان در خطا و صواب — به از ژاژ خایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
خدا رکن زماد آن وه و خرد کوی — جو دانا سخن کوی و پرورده کوی
خدا انه اهی مرد پر حد خطاب — اکر هو سعدی بکف اندار آب

مسعودی صاحب کارستان [illegible]

دان جو ورعی اه اکر نا ای کوکس — بزاز کونه حکایت هم فره کوه
ادیب و عاقل و دانا کسی دارش — تکبر کو مده و کم کو مده مکو کوم

شیخ سعدی

نظر کردم جسم عقل و انس — ندیدم به غلامی حکمای
نکوهم لب به خنده و ه بر داد — وکیسی هر معانی را محالی

[illegible]

ص ٥

[illegible]

چو صبح صادق آمد راست گفتار
[illegible]
کسی کو راستی ورزد [illegible]

[illegible]

[illegible]

رباعی در سودای عمر

اگر شدم اگر عکس او [illegible] | نیم این [illegible] گهی سیر
که این سرو را داد او بلندی | که بارش هم بدو از دردمندی
نشانه در فلک کرد [illegible] | که همه دست ما کس ساز کاری
تک گل در سرای [illegible] | که [illegible] چون [illegible] ادمی
دو کس را روزگار آرام داد | یکی کو [illegible] دیگر کو [illegible]
[illegible] باغ [illegible] گاه | گرامی بود از باغ [illegible]
چو خوش کاخ آمد ای کاخ [illegible] | [illegible] سپاس [illegible]
ازان سرو آمد ای کاخ دلاور | که چون [illegible] گرامی [illegible] خبر
جهان به کار [illegible] در [illegible] | [illegible]
بگریم از برای [illegible] | [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] کریم [illegible] جان [illegible] | [illegible] کرد [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] از [illegible] | می گریم ازان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ساز گرداند | [illegible] بار کرداند

سعدی در صحبت ...

صا صا عمر عزیز ... و بس ... / کوی خیری کر توانی ... از ... اسک
معرفت داری ... / ... ازو ... های ... سپاس
معلل ... / ... در ...

عمر ... / بمرد ... از ...
... اکنون ... / که ... فرمان ...
تو با خود ... / که فردا ... و زمان
کسی ... دولت ... / که با خود ... جنتی برد

نظامی

ز عمر ... کار ... / ... اگر ...
بی ... / بیاد ... روزی ...
... کل ... / ... قناعت ...
... / ... بود ...
... / ز ... کاروان ...

کمال

برباد ... / کار ... شد ...
... / کت ... حسی ...

... / ... پسند ...
... / که وقت ... ندامت ...

... / ... کار را

... / در ... فرصت شمار ...

... از ... / ... کار ...
... / ... معنی ...

دم ... / دم ... را
... / ... بهر ...

... آن ... / ... کرده ایم ...
... / ... کرده ایم ...

[illegible]

بکسی که داند جز کردگار / که خواهد بازی کند روزگار

یکی عمر ضایع ... [illegible] / که ... [illegible]

[illegible]

حاصل ... [illegible] / ... [illegible]

وله

... [illegible] / که روز دگر ... [illegible]

وله

بود روشن ... [illegible] بر ... بوستان / ... [illegible]

زمان ... [illegible] / که ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در همت بلند

... [illegible] / واز اقبال ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

همت ... [illegible] / که ... [illegible] باز ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

همت ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / گذشت ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

ای ... [illegible] / ... [illegible] انجام کار ...

... [illegible] / ... [illegible]

برخاسم و ... گران جسم ... | ... ای دل ... [illegible]

... درد ... لب ... | کرم ز ... دست ... داد ...
... لب ... تشنه ... | آب حیات ... [illegible]

[illegible]

کمال

من بر آستان ملک ... نیاوردم | ... احباب ... سرم

[illegible]

سر چون علم ... | که تا ... [illegible]

[illegible]

... و ... | ... [illegible]

[illegible]

... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]

... | ... [illegible]
... | ... [illegible]

[illegible]

من ... | ... [illegible]
... | ... [illegible]

[illegible]

در فراق

گر کنی قهر ما نیست هوس کی — هر چه ورا دهد در دوس کی

بکدرم کار ادب جود داشت — به بود آن کز پی ان جد هست

هر که [illegible] کی بان رجوع — کز پا افتاده از سر جوع

ای [illegible] ماند کر مردمی کند — باز وصل عزر دل ان می کند

[illegible]

بهر کس یا وصل هجری باس — تا نه راهم وران ثواب برد

[illegible]

کرم دار اگر راست خواهی ادب — کرم پیشه شاه مردان علیست

[illegible]

بسی بر نخشند [illegible] — تلخ کرد

دگر با ملطف قضا [illegible] — [illegible] بود کاه بیگاه [illegible]

[illegible]

در رعایت ... [illegible]

بکار ... دست رسد ساختش
زبان نوازش منت شمار

مده دست بر [illegible] کس
ز پیوسته باشد [illegible]

[illegible] کرد جهان تا براید نفس

گر ... [illegible]
در آزادی [illegible]

با جهان [illegible] شادکی
اسیری ز بند غم آزاد کی

سعدی

رو نیک مردان آزاده گیر
[illegible]
[illegible]

چو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

در انعکاس حباب

حسن

[illegible]
[illegible]
باران [illegible]
[illegible]

کارش [illegible]
باشد [illegible]
رحمت [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بال [illegible]

حسن

[illegible]

باشد [illegible]

حافظ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در [illegible]

دست [illegible] | [illegible] حاصل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آتش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
ثبات دولت [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

در [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

رشید وطواط

پس از صانع لطف خدای عز و جل [illegible]
ز هول و [illegible] آمده [illegible] / که هست سوال بود جواب [illegible]
[illegible] / [illegible]

انوری

[illegible] / روز [illegible] سلام [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر چند گنهکارم [illegible] / از فضل تو [illegible] گناهم

سعدی

[illegible] خدای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

ادهم

کس را ز همه روز غم [illegible] / [illegible]

[illegible]

از پستی خود که یاد دارم / چون سایه [illegible] هیچ یارم
در سایه [illegible] رسیده [illegible] / هم [illegible] کارم
چون بار زمین رسیده سایه / [illegible] رسیده بارم
[illegible] / [illegible] یارم
[illegible] / در کام کسی شکر ندارم
[illegible] / بر آینه چشم بر کنارم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

در کم آزاری — حافظ

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

مولوی

از ستم هر کو دلی را ریش کرد — آن جراحت بر وجود خویش کرد
دل که در بند دل آزاری بود — در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن — از جفای خویش بیزاری مکن

اوحدی

بنوش باده به هر حال که کس نرنجانی — ز هر که خلق ز بخند ها از او چشود

می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن — مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن

[illegible]

کس رنجه که رنجانه ز غم گر نرنجانی — تا ما ای که بار بود [illegible]
گل چند ز تیر خانه [illegible] — رنجش بوریا [illegible]

[illegible]

گر ز فلکی که خاک ما زاید — گر بر سر ماری بنیا زا زید
ای [illegible] — آزار مکن تا بنیا زا زید

در علم دین [illegible] — سنائی

ای بر عمل جهان گرچه ارزان — پشتری راه کمتر برسد
تو جهان ازین که بهری برسی — کمان ازین که بهری برسد

سعدی

عمل چو [illegible] نیست — ولی همه گرد و هو در طلب
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که رحمت علم اندر است

هیچ دانی که عاشقی در چیست — یا که عاقل روزگار تو کیست
آنکه با دوستان تو اندر چیست — و آنکه با دشمنان تو اندر کیست

جامی

ای زعم سوده زبان [illegible] — ای خواجه [illegible]
[illegible] — با خصم [illegible]

[illegible] — سبب [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] علم — هرکه [illegible]
هرکه [illegible] — [illegible]
از [illegible] علم — هرکه [illegible]

در ... خود داری

تنی را که نتوانی از جای برد | به بر کاشش داری چه باید فشرد
تبارا ج خود ترکتازی کنی | که گنجینه باشی و بازی کنی
نکس بکه زرور بازوی خویش | نکه از زور ترازوی خویش
سپه تن درست کو باید داری کمند | چو لشکر کو را بهواری کمند
مکش ... باندازه خویش پای | که هرکو پری راید بدست جای
بهنگام ... ره باد لنگ | چگونه زند پای پیش پلنگ
به پهلوی ... الکهی دست کش | که داری ... انگلی دست جوی
بود سفله ... سخت دگران | ز ... خایسک ... ان
ستیزندگی با خداوند بخت | ستیزنده را سر بیفکنده بخت

ایضا

مگرد ... بخت ازان نکو رای | کافزونی زکلم خود کشد پای
مری که زاوج خویش دارد | ... هلاک خویش دارد
باشی که ز راه خود بسنجد | از ... کار خود در ...
روبه که زند طپانچه با شیر | دانی که بدست کیست ...
نیکو ... زد آن سپهدار | کاندازه کار خود نگهدار

ایضا

تقدیر شغل خود باید زدن لاف | کز روز دوری خداوند بوریا باف

[illegible]

۱۵۹

در ... خود ...

بیا ... از خاکدان حسن و خوی | نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز ... بشنو سیرت خود که او | بهر انکه از تو ... نکوست
| که یاران خویش طبع شیرین منش
ببر ... انکس نکو خواه ... | که گوید فلان خار در راه تست
... نکو ... | ... خار ... ره ...
... که عیب ... | سپر دانی از جاهلی عیب خویش

... آن ... | با نفس خود ...
... ... | ... چند ... خویش

[illegible]

در غیبت

غیبت کس تا توانی مکن
گوشتش مخور ز بعد کسان

زانکه غیبت برد آب روی
تا توهم اعتبار بیابی در او

هر آنکه غیبت سخن کس برد زبان
بهر عیبش طاعتش کم شود

کی طاعت غیبت بود در زبان
ز غیبت گری کار دین سست شود

تاک

علم عالم راز کار خویش چیم آتشی
روی از کشف معارف گردم و دگر
گاه گاهی ببکی کوم بی تشخید طبع

گرچه کار خود به سار علی گوش دیگر
وز میان ای جماعت نام او دارم
به که با اینان نسیم عیبت بود کم

سعدی

به اندرون مردم مکن ...
که بد مرد را عیب خود بیگمان
گرفتم که وزدان تهور گشته
ز غیبت دم خواب از آسان چو

نکوان جوانمرد صاحب هنر
ورکشد خود کسی به ... عیب
ببار دل مردان سلم از گشته
که دیوان سیه گرده قرین کور

دیگر

کسی کو عیب بسته ای یک دم
بکن گر با نفس سیا طل خورد

ده خیرست از دو بر زخیان خواه
دوم آنکه نفس عیب برد

۱۶۰

در صحبت ... و ... دادوار ... جور

ایمی صحبت بد از آن مکن
مزاج خارا که با کسی نساخت
خود را باید از زاده وا ماند که
فراهم کنند مردم چند
خورده است خود با ام نای و کوس
گر آن پس گذشته خواند از خاک
بیابانها بیاد او خنده که
هم صحبتان و دست کانی دهیم
اگر بار کار دم ساد
خوشم را که از ... دارست
کسانی که رخ از جهان ...
بچار او جنگ کالای در رنگ
خرم ای ... و شاد مانی که
... از جهان ...
از جهان سر خوش خوردست
... گردد ...
... نشست این هنر کل ...

کنه چه عدن دان ازین کار رخت
شناسنده جان جان گر باید شناخت
که صحبت بر باد زند که
شمار دنبا دی ادم چنده
بافسوس خوران کند از فسوس
بجز کاک خوردن نباشد ز کاک
برادرهام هم دم زند که
نسیم و داد جوانی دهیم
بتار خیره آدمی ز او را
به از شاد بودن دگر کار بس
برادر خورسی مرد ... اند
دو دارم دل چهره در تنگ
جهان خوش گذرا که ای کند
بکو رکار خوردن جان ...
نواز هر زیر زمی گردد
خوکو رب کنند ... دز گور
کاد اهنه دو تنهایی کاس

[illegible]

در احتراز از مصاحبت ناجنس

دلا زصحبت جانان بی خرد بگریز | تو مرغ زیرکی از دام و دد بگریز

قبول صحبت یکان اگر [illegible] | بکوش در صحبت [illegible]

بس است [illegible] ایده [illegible] | که ذکر [illegible] کوی [illegible]

چو هست خاصیتی در قبول [illegible] | [illegible] قبول [illegible] اقبال [illegible]

[illegible] تو [illegible] جای | [illegible] از [illegible] باید [illegible]

[illegible]

مشو با کم از خود مصاحب [illegible] | همه صحبت بتر از خود گزینید

[illegible] کمی [illegible] از خود [illegible] | [illegible] که [illegible] بنشینید

[illegible]

یاران کم [illegible] صحبت [illegible] | [illegible] تر آیند [illegible]

[illegible] هر آن [illegible] | [illegible] کنند

[illegible]

[illegible] صحبت [illegible] | که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

[illegible]

یار [illegible] صحبت [illegible] | تو ازین یار [illegible]

[illegible] رهزن [illegible] | هر [illegible]

هر کرا [illegible] بیگانه [illegible] | [illegible] خانه [illegible]

[illegible]

سیف اسفرنگ

[illegible] بس [illegible] | [illegible] اگر [illegible]

[illegible] کار [illegible] | [illegible] حساب [illegible]

[illegible] در [illegible]

بی خرد [illegible] زرداری چو کان [illegible] | با خرد [illegible] زرداری چو کان [illegible]

[illegible] علی [illegible] | زانکه [illegible] حرفی [illegible]

کاه [illegible] گشته [illegible] | [illegible]

جامی

صد [illegible] طلب [illegible] | [illegible]

[illegible] جام [illegible] | که [illegible] جام [illegible]

[illegible]

[illegible] | جامه از نام تو [illegible]

همه [illegible] | صحبت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | مثل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] اد [illegible]

[illegible]

[illegible]

در صحبت اغیار [illegible]

صحبتی خوش کز نکو نامی / در تو افسانه نگویند انجا کی
نیک مردان ببد عیان بینند / دوستان را به [illegible] نشد

[illegible]

صحبت نیک را از دست مده / که بدی [illegible] ز صحبت بد
اسب [illegible] ز اسب [illegible] / گشت هم طو اگر نشد هم [illegible]

دل

ای که سرو گل و زیبا رخست / زنده کی جان و دل زیبا [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر خواهی دل از ملامت بر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از [illegible] صحبت یار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / نسبت [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

با تو همراه و بدوش بسم / [illegible] و تو خوش باشم

جیل [illegible] کند / [illegible] تیر حجاب کند
[illegible] / [illegible]

[illegible] / صبح [illegible] وفا دارست
[illegible] / لنگ و فادار [illegible]
صحبت [illegible] / دامن او گیر که اهل [illegible]

در [illegible] یار و دوست / **[illegible]**

هر کرا با خود مصاحب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] که اکنون [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا به انگشت تو چنان بشتاب | که در آن تافتن زره در تو تاب
در هیچ تا پیش سحر | دستش از ماهی کسی رنجه

سلمان

دولت ما ز اتفاق خیزد | ای دولتی از اتفاق خیزد

حافظ

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت

[illegible]

دو دوست با هم اگر یکدله شوند در هر حال | هزار طعنه دشمن به نیم جو نخرند
ور اتفاق نماید دو عزم و هم گشتند | سزد که پرده افلاک را ز هم بدرند
مثال این بکلام ترا ز مهره نرد | نگار نگار بسوی خانه را همی ببرند
دو شاه مهره چو بر پشت یکدگر کرده | دگر طباع … هیچ ره نخورند
… | که دشمنان سوی یکتای … نگرند

[illegible] سعدی

هر که حمد نبرد و حسرت خورد دایم | … یار … که …
دنیا خوش است مال عزیز است … | لیکن …

[illegible]

ای تو از عزم … | برمی از ایام … یکدم …
… | یکدمی … یاران … یکدم …

[illegible]

[illegible]

مرا که دیده بدیدار دوست افتاده | خلاف نیست که بر سهم زخم تیر ای دوست
رضای دوست بدست ار و جهان کشی … | که دستی نبود کرکنی … ای دوست

نه پسندی که رسد از یار روشن پاک | نیست عیبی آب صافی را که خاشاک او

[illegible]

در صفت یار و مصاحب ... کار

سالها شد کز روی درد بوار | دل برادم بگرد شهر و دیار

تا بیابم نشان او دمی | کاید از وی نسیم محرمی

روم خاک پای او باشم | بعد از آن زیر پای او باشم

یک زبان یک زبان شوم با او | دو یکی شوم و دو تن شوم با او

هم بسم جو محبس ار اید | گوش باسم جو نکته فرماید

دیدنش از همه ادید باد | کنید از دیدن خود آزاد

سخنش را جو حاکم در گوش | سازدم از همه دری خاموش

دیگری کش نشانه بید است | اثری در میانه بید است

ور کسی را کمال برم کرد نیست | چون شود ظاهر احسان کرد

باشش هیچ نخود معذور | طورش از اهل دین و دانش دور

زاری کار در دلش درد | زاری زاد در حسش گرد

کش او بغیر دعوی | هم دعوی و هیج معنی نه

اصل

هست مسازی که کوکسی ساخت | سر بر او ... بکساعت ... کار

کو سوخته کرسازش ... همدم ... | تا او غم خود بکوید و من غم خود کس

در کوشه ... نشینیم ... | او ماتم خود کوید و من ماتم خود کس

...

دشمنان دست کین بر آورده | دوستی مهربان ...

...

هیچ مسکون آدمی ... | کس ... که در احوال ...

در دو جنگ سال ... | چند کوسی ... بابی کو ...

خاک ... از حسل ... | ای در ... جون ...

...

خوبی ... | هر دمی ... خواهی ...

روی در ... | کار ... کس همدم خواهی ...

... | ما ... همدم خواهی ...

دل

دل زد ... از آن ... | کراهل دل ... نشان ...

دل ... جهان ... | ... اهل ... میان ...

... | کس ... وفا ...

... جهان ... | ... هم جهان ...

دل

... | ... شده و اسطار ...

... | ... اعتماد ...

... | کر اهل ...

... | ... دستش ...

[illegible]

چو عیسی ... [illegible] | [illegible] ...
لباس ... [illegible] | که ... [illegible] ... چار

صحبت ... [illegible] | [illegible] ...
مرد ... [illegible] | آب ... [illegible]
[illegible] | دم ... [illegible]
[illegible] | زانکه ... [illegible]

قدم چون ... [illegible] | که ... [illegible]

همه ... [illegible] | خوان ... [illegible]
[illegible] قناعت [illegible] | اگر ... [illegible]

باش ... [illegible] | جانب ... [illegible]
[illegible] جهان ... [illegible] | که ... [illegible]

اگر ... [illegible] | که چون ... [illegible]

[illegible]

سلمان

ای خواجه دنیا مطلب ... [illegible] | نه خواجه ... [illegible]
ما کار ... [illegible] حاصل دنیا | در کام ... [illegible] حاصل ... [illegible]
[illegible] مقصود ... [illegible] | ... [illegible] حاصل

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] جهان ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | هر که ... [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | در ... [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان ... [illegible] | ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | عارض ... [illegible]
چون ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | در ... [illegible]

[illegible]

سلمان

[illegible]

ملا [illegible]

گرچه [illegible] دکان ای پسر | هم ز [illegible] نباشد خوبتر

هرکه او را [illegible] | از خود [illegible] نام [illegible]

در [illegible] | تا [illegible] در [illegible]

[illegible]

نی تواند [illegible] | هرکه اندر عالم هستی بود

[illegible] ساقی [illegible] | نزد هشیاران ز هستی [illegible]

[illegible] | گر خوشی چون [illegible]

[illegible] بلند | دانکه [illegible]

نی شکر دارد [illegible] | سرو آزاد از تهی دستی بود

حالی

حاجتی از زمانه [illegible] | در کار جهان [illegible]

در هر امری عاقبت اندیشی | در عاقبت امور [illegible]

در قناعت

کیمیای [illegible] العلم | کو در اکسیر [illegible]

[illegible] قناعت [illegible] عالم | کیمیای [illegible] قناعت [illegible]

[illegible]

[illegible] طبع [illegible] | [illegible]

[illegible]

هر انکه [illegible] | بر [illegible]

[illegible] | [illegible] قناعت [illegible]

اسدی

[illegible] اگر [illegible] | [illegible]

اگر [illegible] قناعت [illegible] | [illegible]

[illegible] خویش [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] قناعت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | گر چه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | جانب [illegible] امانت [illegible]

[illegible]

[illegible] | مستغنیم [illegible]

سنبلم گوشت و زعفران بی‌نمکش است — که چو جام صبوح کی لطافت سینه بنده است

مولانا نظام

عارف عشق طلب آبه بود و رزنی — بهره در هواهی از بحر عربای جو
بارا باشکل از دوس اهلش لو دز قطع فراس — صورتی و ارسته از قند آهو گای

خسرو

گوشت نان زنده و سازی تن جان اراکی — جرعه‌ای کی سود و دارد تو برمش نگار
باک آ و نالاله داره و روشت شاهم آ — باد بگس کی بود کر بکند در لاله زار

اسدی

خرد باید از مرد و فرهنگ و سنگ — نه و بس جانه رنگ رنگ

جامه از بهر عورت جامه است — جامگان از دیشکی جامه است
دگنده همل جامه زیب — نقش دیبا و دانه از دیبا
و رزنار ار ابریشمی جامه است — کاسه آنرا که شوخ و چرکها گاه است
دلکنه نرم جامه زرست — رسن جو بس برد زین شرمسر

جامه صد رنگ رضاس برجهالی کدار — وزد و بشو ریده حالان قرقه جودار
روی از بسیاری جوم برابد نه — موی اگر زو لسیده نیلی حسن خرد

در دیدن و خوار داشتن سکم و در

سکم خوردن کی را اب بکسرد — زر خوردن بروری صد بسرد — عوام امه علت تاراح کردن
بدار و طبع را قساح کردن — خو بسه خوردن بال چلسکو دار — نباشد طبع را کالسکر کا
خو کار بی مرحه بکذاری بحمد و — خو خوردی کرسیار باشد بکند د — طبس و زینی کنت ساهه
هذا ان تکرار با علی — ز بسیاری و کم بلند از کافه — نکهداراعتدال احسن
بسا سا و خور حصه اکدم — کرو بسار ز کله

اولش تشنه دره آدم — بود نای کلوی و فصل شکم
هر کش اورد رسد مطلع سند — دان کر فرد اش جان دوزخ
بس بسیار چو اربچون کا و — معده چون اسیا کلو چون نا و
هر ده چون علیس از شربخند — از عم بود و تا رخو د بر سه
چوس رز عرز ملک سده — بام جو د نحس ملک بعید
مکس از دو دیم ی خرد ان — کاسه شرشیر بوخته دان
ابنا نان جو بس رسید ارس — چون دسته ن بودی ک انکه
لقمه کرکی بخوار دان بس — بستند آرد کلید او رع بس

نظامی

اب از حد بر زلال خرد — از خوردن بر ملال خیز د
حلو اکر علما م او بس کرس — کر بسنه شود بجای رس
بس کرسنگی کر سستی ارد — در رنج فتی درستی آرد
بر صبر بدع صد کریت — در راحت رنج سود صد

دیل

ارد دست رسکاری خرد — اکه بسیار داده کرخورد
بهره کر در بهتری کد ارد کام — رس و د نام او ری آرد ها

سلطان **استاد شاعت**

کاندا فزون ازین کنی حاصل | بهرهٔ وارث است یا مار است

ولد

هرزه کسی که طلب ... دارد | اوبه ما مور ونه امر کسان
کنج عزلت گزیده از عالم | گشته فارغ ز داروگیر کسان
ز آتش آرزو نشاخته دل | چون تنور از پی فطیر کسان
کشیده دامن طمع ز هر کس | رسته از منت زحیر کسان
وانکه آزاده گر نکند حیدی | بوده باشد عنیف اسیر کسان
کوفراز کلوخ پاره چو سگ | بهر ازکوشه سریر کسان
تشنهٔ خار خار نشستگ را | نرم بر آید از حریر کسان
رو قناعت گزین که نتوان گفت | ترمی امید از حصیر کسان
پای مرد تو در زمانه بس است | الکه او مسند ... کسان

ولد

تا کسی از خوان قناعت بر کردم آز را | بستهام از لقمه‌ای دو نان دهان حرص
منت دو نان نخیرزد گر بود باغ بهشت | وآب روی خویش ...
بهر سیر از توتیای کان ... | چشم مار اگر دخاک آستان ...

ولد

تا بود در سر کله داری | بکذمت ی صداع بکذار ...
پای در دامن قناعت کش | تا رخیب بو ... دار

هم ریخ و دل زحرص افزون حب ز اقبالش | چو رشح زبار افتاد و نشتر بر بیالائش
حریص ار خود به حسرت خورد از مال ... | چنان خواهد گران هم بار ... ماند بدانش

حریص ... کاندریسی ... | ... زور ... نعمتهایش
کند ... دست ... | ... که باشد زنده و ... خاکش
و بعض ... باشد امل ... | ... زچینه تا بر و ... پایش

حریص ... از عمر آسایش | بگا ... روز و شب ... کرده

... | تا بدست آرد از وام و حلال
کو ... بکام دل ... | کین بود زین و ... مال
... | اوبر دو ... اش اموال

... | چه لیسی ... استنجا ...
... | سوی ... بر ...

... | جاهل از طبیع ... و سایل
... | حلقهٔ ... اسیر ... شدی

نظامی

چنان از غبن مشو در جستن کام | که از ناخوردنی ها سر انجام
طمع کم دار تا گردنش باشی | ...

درون ز طمع خالی دار ای ... | که در طمع ...
خواند در ... میزان الغاب | طمع ... از امساک ...

خسرو

اگر زآمال بود تشنه حال | سیه نکرد ...
اگر کرد از ... | جان ز ...
چند با ... | ...
با ... | ...
هر دم حسرت که ... | ...

خسرو ...

کاب زر دان ... | ...
کوزه ... | آب ...
اگر ... | ...

اهلی

سوال کرد زمی سائلی گدای درویش | ترا عیال بسی هست و نه هست مال
بگو که وجه معاش از کجاست سازی | کنون بصنعت ما شیت ... هست حال
جواب داد و گفتم که ای سلیم القلب | چه حاجت است چو دارد ... سوال
... | کریم بار خدای که داد جان بعیال

نظامی

غم روزی مخور ... فردا ... | ...
... | ...

اهلی

رزق مقسوم و وقت معلوم است | ساعتی پیش و ساعتی پس نیست
هر کرا ... | چه توان کرد کرد ... است
گر قناعت ... | ... است
... | ...

کر تو ... | ...

در توکل

عساسان منزم عزیزی کو به الف
چون کار عالم است سر رشته گره بی بکف
دشمن وار شکست کند دوست وار شب
مرد توکلم زغم و رنج ملوک
المنس کو داد جان بدید نان یافی ده

بابا

غم را چو راه ان زر به کسی در آورم
کو کسی کاه ساغر زر و کسی در آورم
حاشا کو می شکست برکسی در آورم
حاشا کو شک نجشش و امنی در آورم
کسی کو بشدا ... این حق را آورم

طالب ارد

رو توکل کن مرغان یاد و ...
در سر هر دو ... عیان
گر تو اصر ... رزق آمدی
نیست کسی از توکل خوب برتر
رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
کسی منم رزق فلان بن فلان
خو ... چون عاشقان بر تو زردی
هست ار سلم خود و مجبور تر

حالی

کو زجنی به بعد از کلامی کلم نکو را
تو کل جو در رسد آمد بر آمد از مین پاکی

کو ... ی

در هند ز شور این شوراوست
با قضای مرا ای شدد بیز
رو توکل کن تو کل بهترست
تا کمر دایم تصار تو سیز

... لب

تو کل کن کو از همی آمدی
رسد رزق تو کمی مرغ و ماهی

سلمان

تن در رضا که چه قضا بر تو کس
حق اشناس از نظر جسم دل کس
از تو نشود دفع بتعویذ حمایل
کاینها همه بر قدرت حقند دلایل

سعدی

بجال تنگ دهد امنی نوای برد
چو سکر اجت نار هست و سیر نگ
کو نتوان اخر بدرا نکو کرد
هم ارو دانی زند نش کودکان سنگ

امامی

صبر در کار ها دنیک چه به
در وجاع مود ان استعمال
بشتاب از تو رد جوا چه سد
حصادادت رضا او سب
از امارات بخردی باسد
ز رسم سعالی در دی باسد
هر قضایی که از دی باسد
کر نکوی دکر بدی باسد

خبصل ای کل کو تاه عمر قرت کی
تو ز ننار می خند را نکه فنشر کرب
مدارا شده خود احوال او سی
کو نقد نبود در است ... تو باس
که خنده های کل از گریه سحاب
که خود رسد ز بد و نیک بهره در ا

خیام

ای بکه دلم روز و نوبت مکه
ماهی بشیم هم دو روز ه خورم
کر گذشت جامکه بکبذ ز باد رو
دوستی کر نماندست در وی کوکه

سعدی

خدا ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار عالم زبر زیر شد

[illegible] / که همچون [illegible] [illegible]

[illegible] / شب [illegible]

روز [illegible] / شب [illegible] تاری هم تار ماند

هرچه [illegible] گرفتار بلا ما / دایم [illegible] گرفتار [illegible]

[illegible]

آرام [illegible] را / بابای [illegible] را

آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کاری [illegible] / باشد سبب [illegible]

در [illegible] / بابای [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

در رخ تو [illegible] / نرگس [illegible]

زمانه [illegible] / سیاره [illegible]

بسا چیزها [illegible] / سرانجام [illegible]

[illegible]

منم آن تشنه در ریگ بیابان / [illegible] نشانی

[illegible] / لب از [illegible]

[illegible] / [illegible]

بجای آب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شده [illegible] / [illegible]

زمانه [illegible] / [illegible]

[illegible] / بود [illegible]

منم آن [illegible] شکسته / [illegible] شکسته

[illegible] / برد که [illegible]

زمانه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شبهای سیه [illegible] / که گرد [illegible]

در صفت احوال

چو دولاب مانده سپهر بلند | چو در وی کشد مرد عاقل نگاه
همی راز عطا انزری برکشد | بگردون رساند بعید است ها
چو در اسی سوی چرخ ای خوب | برو سر نگونش سوی قعر چاه

هم خسی

ز ابرو زیر اگر شود گردون | ای سر خسی چه غم چو در گذرست
کس ملک چو گشت ساعت | ساعتی از تیز و ساعتی از تست

ابن یمین

گر جهان زدست تو برود | مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید | هم مشو شادمان که چیزی نیست
ده ونیک جهان چو درگذرست | در گذر از جهان که چیزی نیست

می ما نگر دانی انکه پس | هما زاد و گر کون شود داد بس

ابن یمین

ای یمین اگر همه عالم از آن تست | مانده گران درج نزاید دل را
در ملک کاینات رو دشت بود | هان تا نفسی رفتار نماید دل را
چون مست ومست هر دو نماید قرار | ای برگران بیاید و بیاید دل را
قانع شو و قناعت بر عمل کن | گر بند غم جو او نکشاید دل را

ابن یمین

بردوای ای مس کرد چرا یام ترا | چند روزی دگر اندر دهن های مهل
سیم اگر زاده من در پی جود داد بری | چند کی نامده عمر بیاد از سر جهل
وقت را دار غنیمت که گذشته گذرد | خوردند اندوه ناآمده چون مردم اهل
صعب گردد بتو هر کار که پیش آید صعب | بگذر و سهل گرش نیز فرا گیری سهل

سنائی

هر چه دشوار است بر تو هم زبان بود | ورنه عمر اسان گذارد مردم آسان گذار

در حال از خود در زمان زیر کسی پیش کرده

زمانه پندی آزاده وار داد مرا | زمانه را چو نکو بنگری همه پندست
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار | بسا کسا که بروز تو آرزومندست

کمالی

جهان دارد ز نا خوش و خوش است | جهاندار آن جوان او بخت خوش است
برو زنهار کو را یار بودی | به پیشش همه صعب کار بودی
خشی صف تو اگر داشتی پر | دو دم صف ها خمیده در وی کش
سم صف های سماران پی روز | همه رسم و کوی یار نیز کو ر
جهاندم های بوی صندل بود | که بند پاسبان هشیار دل بود
صف بهم گشته کاران چو مانی | که کس را کس نپرسیدی که چونی
بهمه خوشیان ز امید داری | مثال او در چه و دست کاری

[illegible]

در مذمت دنیا

دنیای قدر ندارد که بر دو رشک برند — یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر اهل کرم در بر این جیفه خاک — الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند

سنایی

هست دنیا سرای آفت و شر — چون کلیدان زادلی بی در
هست چون مار گرزه دو سر — نرم و رنگین اندرون پر زهر
در خود رس تو ... و در و بس — شاه و نجوم خیال کج اندیش
هست ... وفا و حق ... — [illegible] بسیار

خاقانی

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون ... — [illegible]
تو غافل ... گشته رقیب تو — [illegible]
در ... — [illegible]
آن ... — [illegible]

کمال

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهایی جو ... از چنگ او
که ... — برزار ... چون شود باد چنگ

[illegible]

... کمال

همه به دست فلک ... — که دهر ... را زجمال
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

امامی

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نظامی

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سنایی

[illegible] — [illegible]

[illegible]

در مطایبه ارباب فضل و هنر — نظام

دانا ز روی عقل بهر جا که میرسد — اما چه سود گو نرسد سکه بکام
نقصان بکاملان رسد از گردش سپهر — در عقده محنت نشود جز به تمام

ایضا

ای دوستان که ثابت ایام است روزگار — آری زمانه دشمن اهل هنر بود
رسم است در زمانه که هر کم بضاعتی — رغبت بیشی اهل هنر بیشتر بود
در ماه صعب کم صعب خاشاک اندرو — بالای عقده گوهر و سلک درر بود
سهل است اگر جفا کشم از دور بی وفا — زحمت بیشتر مردم والا گهر بود
در آسمان ستاره بود بی شمار لیک — رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود

خطاب بفلک که با اهل معنی ای بی داد است

ای فلک با من اگر چه کین از رنگ آ — نه مرا از تو هراسی و نه بتو امید
در دلم محنت دور تو شد باقی شد — رسم محنت کش اهل هنر جاوید
تیر کردی سرا انواع نقصان دام — سنگ در ملک طرب کام دل امید
گرگان که از دست تو نقصان یافته — حکم شود ز جهل تو خوشایند
و سخا بود اند بعز بنام جی — گر ز حسن عمل است نه انجمید
چشم حقیقی اگر بر تو خورشید دید — جوهر دیده حاسد نه که خورشید

در

خیره از روزگار بی عقلان — گر خوای عقل آباد

در التماس قضای حاجت

عراقی

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو — سرمه چشم دوستان خاک در سرای تو

دست تهی به درگهت آمده‌ام امیدوار — لطف کن ار چه نیستم لایق کبریای تو

کام دلم ز لب بده وعده بیش و کم مده — زانکه وفا نمیکند عمر من و وفای تو

دیگر

بر درگهت آمدم کاری — کاری بر تو بر [illegible] بر آید

کارم بکشا [illegible] مشکل — کاری بی تو [illegible] بر آید

ای کاسه بجان بر آمدی کار — این کار کی بجان بر آید

کام دل [illegible] — از لطف تو [illegible] بر آید

[illegible] کام از تو [illegible] — [illegible] بر آید

نظامی

آسمان قدر را زمین [illegible] — اگر خواهی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حافظ

شکسته وارم [illegible] — بو [illegible] لطف [illegible]

[illegible] — [illegible]

ای آفتاب ملک که از پرتو کرم — چون صبح کام [illegible] پر از خنده کرده

از بس [illegible] — چون نرگسم ز شرم سر افکنده کرده

[illegible] عارض خوبان [illegible] — نقشی که تو [illegible] خنده کرده

[illegible] دلهای اهل فضل — تا صیت جود [illegible] پراکنده کرده

[illegible] بار داده — امید مرده را تو به دم زنده کرده

[illegible] انواع [illegible] — [illegible] شرمنده کرده

و ایم امید [illegible] تنها — ای ابتدای لطف که پاینده کرده

حافظ

رخ [illegible] — شرط انصاف نباشد که [illegible]

دیگر

[illegible] — خوبان [illegible]

[illegible]

در التماس صحبت — **ثانی بیت**

نگارا بر گرفتاران نگاهی — خدا را بر گرفتاران نگاهی

گرا یارا اگر گویم باتو یارا — که یارا بر گرفتاران نگاهی

پی افسوس یاران چون کسی — قبا را بر گرفتاران نگاهی

سعدی

بر سرخ جامه نظر از دور دهم — پند اسیم تو پی تو نبود دلسوزم

ربودی الکه از رخسم قبا دهی — هرگز برای چو کسی قبای مده هم

دلی

فارغ بود از پیرهن پاره ما کسی — جانا بگو هر رنگ قبا ده خرد گر

می بوسی که نوازد ز اطلعت هوس — که اصف برای شاه ژنده پوش گی

سید در التماس پیرهن

زبوی پیرهن یوسف است تو فارغ — بخش پیرهن خود را اگر بوی تو دارد

چه حاصل ارشود فروغ دل زنو خوم — که ... کز آب بگوی کمر بگوی تو دارد

سلمان در حالی که صحبت کسی اراده کرد

هر چند تر اگاه نه ما بوسیدن — عیبیت دلی لطف کی این پیکر

[illegible]

[illegible]

اهلی در خواهش — **در تقاضا**

وعده خواهم و در بند او نیز نیم — عوض آنست که باری بتقاضا نیم

هر چند که بگذشت هر وعده وصل — اینک تقاضا چکنم خون شو ام

کف آورنی خواهم گشتی بیرخود کون — مهلت ازحد بسد رسی به تقاضا کرد

حالی

از خلاف وعده آن ماه سیما عاجزم — او فراموش وعده و من از تقاضا عاجزم

آرزوها دارد دلم بسیار خواهد گره — من که پیش یار از عرض تمنا عاجزم

خسرو

اگر نبستم از خواهش های وعده را — ولی از بهر که سویش تقاضای کرد

بسی بودی از سوسای کرشت — گذشته از تمنای تمنای کرد

حسن

... گو سیه اسوال کرد — دل طالب جیرنی که تمنا سوال کرد

... کرد وعده معشوق — صار سوال بود و تقاضا سوال کرد

حاسی

وعده لطف ... داد که داز زبی — بس که دم آرام تشنه تقاضا سوی تو

چون وعده و آرام نبود کرمی کی — حاجت بتقاضا نبود و اهل کرم

[illegible]

[illegible]

خاقانی در مدح جمال الدین [illegible]

خاقانی بلندسخن در جهان منم | کازادی از جهان ز کسی [illegible]
ضرب الرقاب دیو و شیاطین آز را | ای سیف عدل گز ملکان [illegible]
ای گنبد فرشته سه کادی چو [illegible] | چون دیو پیش جم کرده خدمت [illegible]
اسباب جست [illegible] | کی [illegible] که هست [illegible]
کی ماندم حیات [illegible] که زد و [illegible] را | کر [illegible] دل که [illegible] عصمت [illegible]
[illegible] کرد [illegible] انجام خواهد را | زان خواجگی که در [illegible]
خضر از زبان [illegible] سلام رسانده گفت | احسانش [illegible] که دی [illegible]

ظهیر

ای رسیده به مواهب تو [illegible] | [illegible] بوی [illegible] را
گرد در جود [illegible] نو شود | [illegible] دم جو جوشی [illegible]
مایه ابر [illegible] از [illegible] | [illegible] کرد [illegible]

[illegible]

سعد [illegible]

سعد [illegible] دکر [illegible] | [illegible] رای [illegible]
سعد [illegible] بود [illegible] | فلک [illegible] سعد [illegible]

[illegible]

در حرف الواو

ابن یمین

ای شنیدم که از سعیف / بدار هر که بعد ناسری
کز انا کار بدست اند / از قضای زمانه سیم و زر
سه از طوطی خود سخن / روح را در بدان چون شکری
هم بگوزیم سه دستان بجور / از کمال مکاوت ترسی
حیف نبود که حاصل بر عمر / بگذاری که تا بر و دری

سلطان امام ... سعد ...

هر که را مال هست و خورد / او از آن مال بهره‌گی دارد
پاتنار راح حادثات زید / یا بمیراث خوار بگذارد

ابن یمین

چو زبیوش بخش و بدانکه حاصل عمر / چو ذنگه نداشت کی کو در آن بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس زغایت حرص / نهاد کنج بصد رنج و دیگری برداشت

نظامی

رز جو زدن مفرح طرب / چون نهی رنج و هم را بسب

خیام

از جمله رفتگان این راه دراز / باز آمده کو که با کو پرسم راز
زنهار درین سرای چاز روی نیاز / چیزی نگذاری که نمی آیی باز

در حرف الهاء ...

ابن یمین

مرد آزاده در جهان کرده / کرده چون جوی و حاصل دوا
بمقام آگهی تواند بود / کار سیاه حاصلش استغنا
اگر مجاع حلق سد حاجت / گرچه در علم تو علی سینا

رز ... ار درستی خاک / تا موجی کرد در جهان ...
گر کمری ز دستان کنج زند / به که محتاج دوستان باشی

سعدی

هدا ... بر کنده چشم دیو / به ام آوردند صبح جنی بر یو
دست تهی بر ... / رز بر کنی چشم و تو ...

نظامی

شاه مجم گرد شب ... / که چو سیم ... بسیار داد
از در ... گرم ... / تا ... طاقت ...

خاکی

هرچه محصول عیش کم ماند / هنری زبرای دیع عمری ماند
گرد عمل دراز ما ... / از همه چو که عمر هم ماند

در مذمت ربا و رباخوار — سنائی

گفت روزی بجعفر صادق | حیله جوی رباخور فاسق
ز چه ای ربا ده محرم دست | گفت زیرا که مانع جودست
زان ربا ده بتر ز خوار است | کین عداوت بر آن نگار است

رباخوار چون لشکر میخورد | لشکر جمع کرده لشکر بخورد
زمانه خوشش شادی آمد پدید | که عمرش شده [illegible]

جامی

باشد ربا بمذهب مهتر از زنا | وی مهر او بنده بتر از زنا
جمع دم از صفت احوال تر شده | با آنکه کارشان [illegible] ربا خورد

در تجارت — [illegible]

مرد باید که از جهان خود را | مثل شطرنج باز شد دارد
هرچه یابد از آن خصم برد | وانچه دارد نگاه میدارد

سنائی

معن داری حق درم ندهی | باز گردان مگس از ادبی
کیسه ای خوب از دمی ندهی | خود مال و بخیلی خود بست
مالی به هم بی خواهر دی | حمل نه هم نکبس ز نامردی
سخاوت چنانکه خواهی ده | لیک اندر مصاحبت بسته
بسته ده داد راحتش زبون | مرده بهتر که صحنه زنده و مغبون
هر که بهر پرای به نکند | بسته ده داد بی خود نکند
از خود خواه شوکه سنگ ستیه | لعل شد زیر دای خود بشند

سنائی

هشو نالسنده به هر اچش باز | که در پرده کج نباشد باز
باز چون بردر آرد بها | شاه دره صح کردن رها

هر چیز که آن بود بها ای | بنزدش خود آمده شی روای

سنائی

چون خوس رای خرد از | اگر درس با بی بازگی باز

در صفت [illegible] و در [illegible]

خوب گفت آن سخن جو زرگری — کار ظلمت و پیشه برزگری
پادشاه و وزیر و لشکر و شهر — زاهد و عامی و امام و قصر
آنکه از بهر دانه می‌پویند — وانچه آب و علف همی جویند
همه را برزگر جواب دهد — وان او را به آفتاب دهد

[illegible]

پادشاهی ز دولت اهل معرفت آزاد — هر که بند آرزو بگشاد از آن شادی است
کرد و خاک کلبه دهقان کلبه آزاد — که خود دارد لی جسم خود را
ره معنی برگرد صورت بهم پیوند — از کی خبر شکر وان نمک بهر کوی
که صفا خواهی از وحدت سیر زراک — زمین را خاک باشد که کی کوی
میرسد خواری زان سر مرغ خواری — تن کی گرهست صفا را ز بهر آورد
گنج دولت کرد و بهای گرنش این بس — نامه ای کاو ملکت بس درخشود
هستی کو کرد آخر و صایع کرد — زور بر خاک سیاه آورد

[illegible]

در صفت قناعت — [illegible]

معرفت اگر چه هزار رسم و ادب — هنوز ز بیم وطن خویش و پیش افغان
اگر ز کس ز انهار رسم و ادب — رای برکس بیم خاک ترکستان

[illegible]

کرد غربت نشد دشت رخسار — کرد هر روز سرور دل شود ز کلاه
کرد در ملک سال کلشن و کاشانه — خانه چون بس بار چند فراغت

[illegible]

خنده گاه و کنج ما نفتی — دل شفقت جو میتوان کرد نان
پس جو ابرو بحر بمانی — ای سلیم از زر آن نان خوردن
[illegible] — هست پهلو کرد آن کردن

[illegible]

[illegible] گر بخندد ز خاک — خاک خورد آن و هی خنده پاک
[illegible] سوی کامی بود — پیش شنیده غلامی بود
[illegible] با کوه نماید شکوه — بوسه زند بگذرد از پای کوه
هر چه کار و زیست رسد در زمان — وانچه نباشد برسد بی گمان
پس ز پی انجم آنچه خواهد رسید — بهر چه را بهره باید داد

[illegible]

تن آدمی را به برون پاک داد — قدم باید که قدم را ثبات

[illegible]

در صفت مسافر

اوحدی

نشود مرد پخته بی سفری
تا نگشتی نباشدت ظفری

هر زمینی سعادتی دارد
هر هوا رسم و عادتی دارد

اختران گر ز سیر بنشینند
این نظرهای سعد کی بینند

در طلب گر تو پاکبازی و حر
همچو دریا شوی ز معنی پر

هر دمی آرزو ما بیش باشد
هرکجا می‌تنی بیش است

با ادب رو که نیک خواه تو اوست
در سفرها دلیل راه تو اوست

بردباری کن و قناعت ورز
تا ز دلها قبول یابی و ارز

گر نهان می‌روی برادر کاشکی
چون تو گل بروسم خوش بی نم

تو پی آن مشو که زود آری
چه دو چیدی بکن که سود آری

انوری

بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
بکان خویش درون بی بها بود گوهر

بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

سفر مربی مرد است و آستانه جاه
سفر خزانه مال است و اوستاد هنر

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

سفر گزین چو جان تو ناکس باد
که سیمای رفیق ...

وگر تنگ گردد ترا جایگاه
خدای جهان را جهان تنگ نیست

صوفیان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند

ماکه از دست روح قوت خوریم
کی تنگ بود عنکبوت خوریم

نظامی

گر کاهلی مباش مقید بهیچ جا
نشنیده‌ای که ملک خدا نیست خدا

چادر بهشت اگر بود ... آن ...
آدم نه اگرچه کنی این شیوه را

قوامی

هر فضیلت که چون منقال بود
زمانه نیست تا چون صحبت بود

ابن یمین

ای دل از چند در سفر جویی
گر کسی سفر اختیار کند

آنچه اندر سفر بدست آید
خرد اندر حضر کجا یابد

هر که چون ماه گشت جا به جا
آب بس ما ... کجا یابد

وانکه در بحر غوطه می‌خورد
سنگ ... کجا یابد

وانکه پهلو تهی کند از کار
در و سیم و زر کجا یابد

... گوشه ... گیرد
کام دل از هنر کجا یابد

... از ... بر ...
... ظفر کجا یابد

شیخ زاده لاهیجی

خوش دلی بود جهان ...
ور بسنگ ... زانو ...

... سر ... در عالم
هر روز ... و هر شب جای

در صفت رهی

ای دریس ره رهی گو دل را
ورد باید راه یار دبناه
راه را یار جلد باید و چست
یار اندر راه چون روان باشد
مرد چون شد روان دروازه
دوستان در رسلاح دهگرا
دوستان همچواب رهبرنه
اهل دل را هر اهل دل بهر نه
یار رفیقان مستغرق باشد
بس که گو گفته اند هشیار

سنائی را

توشه گو صد هزار منزل را
جزو بگذر از میانه راه
خانه را به رهی نازک دست
بی روان مرد چون روان باشد
به رفیق ندیدشی از تازه
بکند گر را مد و بود چو آب
کابها پایهای بکند گرم
دیده را چو دیده تو ان دید
بی رفیقان سفر سقر باشد
خانه را یار و راه را یار دل

ره روی خوش همی گفت سیراج دلی
خانه صحبت رندان کوه وضعی اوست

کاهلی سر دری او بیست رهی
از خدا خواه کراه [illegible]

سنائی در صفت [illegible]

از فلک بر بهر شر در نهاد او البته
در فلاکت آدمی در جنگ جنگ شود
هر فلک از [illegible] باشد کار او
صفر عالم بیابان و عمر مردم را سبب
گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از فلک
زخم او برهیچ جاندار گشتی کارگر
از فلک او بس برفت از زمین بر آسمان
در فلاک اجنبی رفت از سپهر اندر سقر
از برای جستن ملک بهرو در بدر
در برای جستجو سر را کهی بهتر عمر
رشته کی بکشد او را و زوال کند
چون او باشد عالم آید کس شی در نظر

[illegible]

...ی در مذمت جفا و درد به دل گوید

غم نا آمده مخور و بد دل — زانکه جز غم نباشدش حاصل
خود را اجل [illegible] — اجل نامده [illegible]
از [illegible] — کرد [illegible]
[illegible] — خون [illegible] کشته [illegible]
تا تن دل [illegible] — که دل از [illegible] آکورد

هر که بد دل تر بود در کارزار — باشد [illegible] کارزار
[illegible] — تا بر آید [illegible]

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصاف [illegible]
مخنث به از مرد شمشیر زن — که روز [illegible]
سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را که نام آوران [illegible]

ره صحرای رسوای کر [illegible] — کلید ملک [illegible]
ویرانی کرد [illegible] — سپهسالار [illegible]
امیری که [illegible] — اگر [illegible]
[illegible] — [illegible]

در حزم [illegible]

بحزم کوش که ایمن [illegible] — باحتیاط قدم نه که راه پر شور و شر است
همین که ابر ببارد جهان [illegible] — که سیل [illegible]
مباش غافل و از حزم بر کنار مباش — که حزم [illegible]
کسی که عاقبت اندیش [illegible] — [illegible]
چو با خبر بود از خود [illegible] — علی الدوام [illegible]

هر چند [illegible] — [illegible] حزم [illegible]
[illegible] — [illegible]

حزم آن باشد که ظن بد بری — تا گریزی و از آن [illegible]

بهمه وقت [illegible] — هر که را از خود [illegible]
آنکه هر جای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] خلق در امان باشی
[illegible] — [illegible]

هر کس که امان دین و دنیا طلبد — [illegible] حزم [illegible]
آیینه فکر را بزن صیقل حزم — [illegible]

در صفت تدبیر

هر که بی تدبیر کاری کرد ملک از دست داد
ملک خواهی رو بنای کار بر تدبیر نه
بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم
جاده در کار ست الا اینهمه تدبیر به

به تدبیر کاری توان ساختن
که نتوان به تیر و سنان ساختن
نگین نگیرد به تیغ و کج و سپاه
ز فرزانگان راه تدبیر خواه

برای لشکری را بشکنی پشت
به شمشیری یکی تا صد توان کشت
مشو مغرور بر عقل و دانش خویش
به آیینه تدبیر در پیش
مدد جو از خردمندان آگاه
که تا یابی سوی مقصود خود راه

[illegible]

خطائی که دانا ز نسیان کند
ببینند هر جا که نادان کند
گوای که شرمنده باشی ز کس
به تدبیر داننده نی کار و بس

[illegible]

ز تدبیر هر کس بر کمر د
که کار از بر د
برای جهان دیده کان کار کس
که هیچ از تو دست کرک
بر تو چون مشتبه شود دو کار
که ندانی کدام باید کرد
نگاه کن کدام نزدیکتر است
بر خواست آن کدام اختیار

در مشاورت

هر کرا مشورت کند تدبیر
خامشی بر هدف نیاید تیر
هیچ بی مشورت کرا نبندد سامانی
نه بهر بحر پشیمانی

در مشورت را چو باز بسته
مکر به حبل عقل را جا بسته
نه ارباب حکمت چنین گفته اند
که رایان خیر من الواحدی

کار با مشاورت نیکی
گرد ان سود بی کران سی
هر چه با مشاورت سازی
جزم صد ان گران زیان سی

مولوی

شورت ادراک هشیاری دهد
عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن
مشورت که المستشار موتمن

[illegible]

چو آید مشکلی پیش خردمند
گران مشکل نهد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار
که تا در حل ان گردد مددکار
زیک شمعش نگیرد نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در پیش بینان
مدد از کس بالا نشینان
خدا یک روح و هر دو یک اندر کس
که گرد و از ده گرد یک روح بس

[illegible]

در کتمان اسرار

سنائی

هر که و دست راز مرد ازا | در کشد پس صدف گشت جا از ا
ان شنیدی که گفت مسازی | با قرینی از ان خود رازی
گفت این راز را اگر سی بار | گفت بی کی بشنیدم سرار
سرزی بود کر هوا اثر مرد | از تو زاد و آن زمان ودر من مرد

مولوی

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت | زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود | سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان | پرورش کی یافتندی زیر کان

سالک

مگر شعر ان کالبشان اهتمیه | شنا محرم نگوئید انچه گفتند
ترا اعمه ای تک سر بس | که چشم ای آن نگوی عیب هر کس
خوش آید راز اگر کس شنید | که از کس گو بدان کر کش ملئید
مگو تا گفتی در بس اخبار | بود اغیار نا محرم درین کار
تحملو بیز از دیوار بوش | که باشد در بس دیوار با گوش
خنان کر راز خود با همسری دوست | که پنداری که دشمن در پی اوست

سعدی

هر کرا جان در بس لب رسیده کعب | یکی نصیحت بنگوش وار کان عزر

[illegible]

[illegible]

نظامی

[illegible]

تا نشناسی که هر آرد وفس | فاش مکن گوهر اسرار و کس
مصلحت ست زبان از کام | صبح نشد بود در بیام
ست مگا کرد بی تو بهار | کرکس دیوار نبی گو بهار

سعدی

بو سه اگر راز دل به پیش کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر نگهبدار ان سیاه | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخی تا نگوی بر او دست هست | چو گفتی شود یا مد او بر تو دست

جامی

شنید بستی که هر سر که دو مگذشت | با نگ ودلش در د هر زبان گشت
حلقی گفت کای دو در دو سبید | گران سر نگهدار اسعد اوست
بسا سر که در دل نهفتن سرو | دره ون عهد و ما و را گنه خون
در دوسر کشف بانگو | که سر خواهی سلامت سر نگهدار

با تو گو در میان سهد | از سر اعتماد و همسا ری
اکهان در دلش نگهدار | که و گر باره در میان باری

خواجو

نگرن و دا نوزر و کیت نزار و کرمان باد | هر انگه نه قلم مار کعب اکسید

[illegible]

در مذمت عمارت و ... — سعدی

ندیدم ز عمار سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
ز معمار عالم بر اندیشم / فضل راه باید گسیل و چشم
ز عمار کرده جهان سرنگون / که تا ماکی عاقبت تیره درون
هو عمار را ادمی اندر زمان / به تیغ سیاست سرکش زبان

هر که عماری کند بر درگه شاه / هم به نزد شاه گرد در سیاه
عالمی در آسیب دوده دارد او / ز خدای علی حسب دیده ارد

هو عمار کس بر درگه سامان / ... ازدو و آن بیگناهان
که او بیگناهان تلف کرد / بسی کس را از حسد تلف کرد

جامی

ز عمارت هست هنگ جسن سرای / که از عقد ... سرو ... بهار
سعی در تازه گلهای بهاری / خندان دو ... از سر ... داری

سعدی

عماره را الحذر سلطان که را داد / ... صحبت تو ... تو باید ...
امروز اگر بکوشی کار دست تو / فردا اگر بکوشی تو کند ... دیدار

در مذمت اهل ...

و ورا صاحب ... شی چو کس / صاحب ... کس
کر او حمله ... بکر و ... / ... استدار ... درون ...

چو ار باب ... لب بر ... / نکوی را ... اشتی و انجاسد
نگاهی ناکس ... نکرد / کسی باید که ... ای نکرد

در مذمت قول بی عمل و لاف — فردوسی

هر که در لاف زبان دراز کنی / بلکه ز سر تیغ نیشتر دو کنی
تیغ نگاهدار نکو را بود / تیغ زبان تو لی گو را بود
مردی اگر شور و فغان و دم است / زار بیا زار ز بیهوده ستم است
گر صفی از خصم بجان آوری / مرد نه‌ای گر ز زبان آوری
تیغ که او جمله زبانست و بس / آنچه کند باز نگوید بکس
تیغ بود تیز زبان مرد تیغ / آنکه نگنجد به نیامی دو تیغ
کرده که گوشند بناسد بسی / فاخته کو ناکرده بگوید بسی
مرتبه باز بود بیشکی / زانکه ز صد کرده نگوید یکی
نعرهٔ بیهوده زند ماکیان / زان خورد آن کودکی فاکیان

وله

با خود نمایان بیهوده گوی / که باشند در بزمگه رزم جوی
کسی را که مردی بود اندکی / اگر صد کند زان نگوید یکی
چو در کرده کمی خجالت بود / نیاکرده کمی خجالت بود
چو تیغت ندارد زبان در مصاف / مکن رنجه تیغ زبان را بلاف

در عهد و وفا — حکیم فردوسی

اگر عهد دایم بود تا زیاد رود / همیشه روان باشد آتش بجو
تو پیمان شکن باشد ای تیز مغز / نباید ز گیتی از او کار نغز
مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن

٢ تو پیمان چو با خود ببستی اگر باد / شتاب از وفاداری خویش کرد
وفاداری ای بی‌سنمه سیب / که عهد خوران زکار آید
١ کسی که حق نشناسد از او امید مدار / کسی که عیب وفا نکند ز وفاکی
ز حسن عهد عالم اگر علم گردی / نوای زحمت تو نگیرد ز روح پلید

وله

مکن وعده ور کردی وفا کن / طریق سو فای را از یاد کن
بترس از حضرت که سامی خود / حساب حمله او بالتجهود

دست فا در کمر عهد کس / باسوی عهد شکن جهد کس
مسند مردم صاحب نظر / خدمتی از عهد بسند و بر

سعدی: مشکن پیمان که دو فرمان / از عهد کسانی که ز عهد بر / از عهد بعهد از اوان که ز / انجمن که تا داد

در امانت و دیانت

در دیانت کوش تا دنیا و دین یابد فروغ
بی دیانت را نه دنیا و نه دین ...

شرع که بنیاد امانت نهاد
قاعده دین بدیانت نهاد

دولت از اصل دیانت بود
از شرف و فرّ امانت بود

از امانت کار دین یابد نظام
ور امانت مرد کامل می‌شود

بی تکلف از تدین خلق را
دولت دارین حاصل می‌شود

نیک مردی نه آن بود که کسی
تر و انگبینی ... بکسی

نیک مرد آن بود که در کار کسی
رخنه نارد و نیز دینار کسی

گر علم قدر خواهی از امانت ...
با آنکه ... علم بالقرآن

در صفت خلق و آداب خلیقی و نیکو ...

خلق خوش خلق را اسکار کند
همتی پیش از آنچه کار کند

مهر محکم شود در خوش خوی
دوستی کم کند ترش رویی

آنکه عیب تو گفت یار تو اوست
وآنکه پوشیده داشت مار تو اوست

...

خوش بی زطبع مستقیم است
محمد صاحب خلق عظیم است

همو خوار از راحت در آید
چو گل هر جا که بنشیند خوش برآید

کرم بی خلق چو ظرف درم است
درم از دست بدخو بی کرم است

ده سود از شکل اگر خوش برآید
ده حاصل رنگ اگر بوی برآید

...

هر که او است از خوی نیک
گرچه او تنها بود تنها بود

وآنکه خوی بد قرین حال اوست
گرچه با تنها بود تنها بود

...

کمی دو زنخ کرد خوی بد را
بهشت آنکه آن کی خوی خود را

خو دار و خوی نیکو هر دم ...
هم اینجا هم آنجا در بهشتی

...

گردون هوا که فرا ...
کو با همه چون هوا بسازد

چون آب روند خوش ...
هر جا که روی خوش ...

در نیکی [illegible] خدا

ای طالب خلود تجاور دوام / باقی نه گر غیر بود نام او
هر چه فکر بکنیم از هر چه در جهان / نیکیست نیکیست سرانجام او

نظامی

نکو نام کسی کام طلب ای کام جوی / بخت هست ای اگر [illegible]
خوش مطلع ساز برای نکو [illegible] / [illegible]
نیکی شعار ساز و طلب کن تمام [illegible] / دارد خطر کسی که نباشد در این تمام

جامی

نیکی کن و از بدی میندیش بس / نیکی آید نیک او [illegible]
امروز که روز عمر برجاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عتاب کرد / عذر تو چنان که باید برد

نام نکو گر بسری [illegible] / مرا نام باید که تن مرگ راست
بکسی نماند بجز نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک

سعدی

نکو نام [illegible] باید مرد / خنک آنکس که نام نیکو برد

[illegible]

نکو کوش امروز تا کند نام [illegible] / که فردا از [illegible] قادر [illegible]

[illegible]

در گرامی داشتن مهمان

گر مشرف شوی به مهمانی / و ز پی استماع و [illegible]
دل و جان را فدای مهمان کن / گر بیش کن و خویش قربان کن

اوحدی

در مجلسی که همدم از او [illegible] / مهمان چون کسی [illegible] بجای [illegible]
هر چند [illegible] نماند کاری [illegible] / مانند [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهانی و دو [illegible] / نشان و [illegible]
[illegible] / [illegible]

مهمان را عزیز باید داشت / گر [illegible]
از [illegible] خوا [illegible] / [illegible]

[illegible]

در طلب مهمان

[illegible]

در تواضع — سعدی

بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر به خاک اندر اندازدت
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند
در این حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | بمهر آسمانش به عیوق برد
تواضع کند هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

تواضع ترا ارجمندی دهد | ز رادی کرم سربلندی دهد

تواضع عبید از درویشان نکوست | بسی بکاکار را اساسی
تواضع برگردد در سر قرار | بردی او در احوال تار است

بزرگان ازمود اندیسی | از تواضع زیان نکرد کسی
از تواضع بلند گردد نام | در تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود | مظهر لطف کردگار بود

[illegible]

[illegible]

در قناعت — مولوی

چار چیز آمد بزرگ و معتبر | که نباید خورد و کشتن در نظر
زانکه خصم است و دگر آتش است | بار بسیاری گرد و دل ناخوش است
حاصل آن است که آزاد را | این همه ناجور و حاجت را
هر که در حرص عدو است حقیر | از بلای او گشته روزی فقیر
ورنه آتش خوش است او و حب | هست آزادی عالمی را سوخت
علم اگر اندک بود خوار است آن | زانکه از دو علم قدر ... کار
رنج اندک را ... است که | ورنه می عجز در ... است

سعدی

نشاید ده خصم خرسی آورد | که نزد از کام دستان نیم توان کرد
ورآب نرم رو منکر کم است | که چون آید گرد بهار ...

سعدی

عدو را بکوچک نباید شمرد | که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون با هم آیند مور | ز شیران جنگی برآرند شور
نه موئی که از ریسمان کمتر است | چو پر شد ز زنجیر محکم‌تر است

کمال

مشو ایمن از کینه خصم ضعیف | گر تو آزرده گردد کرم کند
نشیم از ده ... | دست ... کار ... کند

[illegible]

[illegible]

در مدارات و دوست کردن با دشمن — سعدی

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد / رخ بپوش از وی و بدخواه توانا [illegible]
کاین سگ [illegible] صلابت راند / [illegible] که نتواند که تواضع نکند با او [illegible]

سعدی

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست / بسی بر نیاید که گردند دوست
کرم بین که کار دلی را ببند / به احسان توان کرد وحشی به بند
عدو را به الطاف گردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند

دیگر

با هر که کرم کنی از آن تو شود / ورزد همه وقت مدح خوان تو شود
با دشمن چو لطف اگر [illegible] / شک نیست که یار مهربان تو شود

سعدی

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا / در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر به دهان می‌گذرد موذی را / سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

بگوش کشتن و دل ز بند نافتی / [illegible]
دل بدست کار و زبان خوش [illegible] / [illegible]

[illegible]

در اوصاف صحبت و [illegible]

هیچ روزی که جان [illegible] / با خلایق [illegible]
[illegible] / [illegible]

سعدی

یاد داری که وقت زادن تو / همه خندان بدند و تو گریان
آنچنان زی که وقت مردن تو / همه گریان شوند و تو خندان

سید حسن غزنوی

آن چنان زی که از شمایل تو / [illegible]
[illegible] / [illegible]

انوری

جهان زنده کانی کن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سنائی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ابن یمین

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

در آداب نصیحت کردن و ترجمه کلام جعفر است
رسیده گو

گر نصیحت کنی به خلوت کن / که جز این شیوه ناصحی نیست
هر نصیحت که بر ملا باشد / آن نصیحت بجز فضیحت نیست

اثر شنیدن نصیحت بجای است

چو پندی بشنوی از پند فرمای / چو دانا بایدش در دل کنی جای
نه چون نادان ز ننگ گوش شنوی از آن / ز دیگر گوش بیرون کش که دانی

نصیحت جوی در ... اگر نصیحت شنود نیکو

هر نصیحت که بی غرض باشد / چون عسل گوش جان شود
لیک بدبخت را که دولت نیست / هرچه دارد زنیش آن شود

در صفت غیرت

کسی کو ز غیرت برافراخت تیغ / سر تیغ را بگذراند ز میغ
ز غیرت بود سرو رایت باهنگ / ز غیرت بود جود آری خدنگ

در مذمت تکبر و منکر

ببالا رسالها بر خاک ماره [illegible] / کسی کز چشمه آمد با دو جهان
ای [illegible] جهالت ایام [illegible] / ز خاک [illegible] به تکبر [illegible]

[illegible]

در مذمت عجب و غرور — سنائی

ای که در دوره علم مشهوری جهل / که ای آن نو بهاری هست کس مهرگان است
اگر عمری چو نرگس آتشی و ... / دگر عمری تهی گردی دگر باغی جوان ...
چه باید نازش و نازش به اقبالی ... / که تا بر هم زنی دیده نماند ...

عطار

ز عطر دری کلاه از سر فرو نه / مبادا کس برد در جوش منو دار
چراغ اندرون روشن نور کن / بسا باشد که از روغن بمیرد
خورشید را ... تا بازه ... / ملک باید که ... اندازه دارد

اوحدی

مرسدی کو عجب را ... / ز ره عاقل جدا ... و ... تو
عجب کبری کند ... / عجب دعوی کند ... سلطان را
بیرار عجب ... مسطور / که کند عجب ... را
درو چون عجب ... / عجب بکو ... نور
عجب در ... / ... عجب از ... کرکسی
محمد ... / سگ ... از ...
با خود عجب ... / سیح ... ار ... نثار

سعدی

ازمانه ... / ما خوشنودیم ...

سنائی در باد اساس شهر و ... و خانه ...

هر کرا رای شهر ساختن است / اولین شرط آب یافتن است
دیگی کردن اختیار زمینک / پس بنا کردن حصار زمینک
کر بود شرق و شمال باز / با جنوب گرفته مال بیاز
حفر کاریز و جوبها متعدد / ... نزدیک و کرمیر ... دور
تنگ ... هیزم و کچ و گل ... / ... و کوه و راه ... و
راه بحر و رود ... آب / خیل ... از ...
ور ... نیز ... اساس ... / عاقلان ... هم ... اساس ...
زمینی که آب ... بود / کود اگر حاجت ... بود
آب شیرین ... / جای کشت و رعیت ...
شهر ... / ... باشد ...
خندق و سور ... / ... بهر ... زمان
... و دور ... / ور کذار ... میل
راه آب و زمین ... / جای برف ... زمستان ...
بهر ... ما ... / آب ... و ... را
خانه ... / ... لطف ... دالی
خانه ... / عمارت ... ما ...
... / که به ... دکتان ... بهار ...

زمانه را نشناسی که هست غدار او | روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند

بقدر خوش خور و خوش باش [illegible] | که عاقل از پی یک عیش صد بهانه کند

مخور [illegible] | که [illegible] عمر تو ضایع بدین ترانه کند

اگر [illegible] | برای [illegible]

کسی که صحبت [illegible] | سعادت ابدی را طلب [illegible]

اگر که کار [illegible] | علی الخصوص کسی کاندرین میانه کند

[illegible] | کسی که از پی [illegible] اساس خانه کند

[illegible] | [illegible] طاعت [illegible]

[illegible] | درست [illegible]

در [illegible] و [illegible] ان

وبهشت [illegible] | نعمتی هست [illegible]

[illegible]

[illegible]

ورد وم جو صفحه دی از دی تا | که از خنده افتد چو گل بر قفا

قطعه در ترک صحبت

معصیبا ز انتقام جلال | جلوه حورست لکم جلال
ده دهبر روی بیاید گشاد | ماه مهر گوی بیاید نهاد
ای پسر آنکه بر تن برسد | از نظر بو رسکی برسد
ده مو قره توبس جو دردرسب | تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بخسب ملامت برد | رنج بسیار کرد ملامت برد

جامی

زنی کش سرخ روی از عتاب | مهی کلکونه روی کجاست
دران قد چون نهال جوردارد | که از نا بوشی مستور دارد

سعدی در آداب کدخدای و صفت اهل بیت

در خرمی بر سرای ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد
بپوشانش از چشم بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
چو بینی که زن پای بر جای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی به ننگ

[illegible]

[illegible]

که خدای حسن بسر زود | زن ازین خانه چون بدر زود
ای که بشکر تهی خاتون خرابه مان بنود | وای اصل است در میان نبود
این نه عدل است این نه داد ای مرد | نام جو در امید بیاد ای مرد
به ازین کرد باید ای سر | تا بپاید سعال در رنجه
بنده خوب در حرم بنرند | انس دید بخشی هم بنرند
سس ره باده ای نهی دست | می خوری که در بنده ای جسته
هر که ضرب بد است دیس بست | این ندارد کسی که اهل بست

حافظ در سلامت ...

حق طهارت نبود خانه و تکاریست | نبود خیر دران خانه که عصمت نبود

... ابرار ...

کار زنان همه جو باد بهوا | از زن وفا مجوی که زن بی وفا بود
... هر کجا بهشتی را ... | دوزخ برای مرد زن بی حیا بود
هر ... گشت ... | کرد ... ... بجا بود
... | ... که خدا ...

... در ... سعدی

سوسه ... | ای جان شریف ... جای
و اکاه ... جان بود ... | که آشنا کرد تو درآرزوی ...

جامی ... صحبت زن

... | که ترسم چه آفتی چه عمل ...

[illegible]

با ملک آشنا و شوی کسی / بایه بیگانه را ده روی مکن
زشت باشد که محو بوالهوسی / [illegible]
بجا از خانه [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون تو ان [illegible]
زن [illegible] / چون حلال [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

عیش و عمر و دارم بسودای زنان

انوری گوید

ای برادر بشنو می‌شنو اگر خواهی صلاح
در قرار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]

نظامی در شکایت از زنان

زن [illegible]
[illegible]
[illegible]

کرده بد چندی بسی لوح صفا / غالب آن لوح از جهد و جفا
در جهان از زن وفاداری که دید / غیر مکاری و غداری که دید
سالها دست اندر آغوشش کشید / چون تنهای رو فرا دوش کشید

داستان حکایت ...

بود بلقیس سلیمان را یکی / روزی اندر کشف سر خویشتن
مهر او را اول بر سر انصاف کرد / خاطر از رنگ عیوب صاف کرد
گفت ای سلیمان ... / گرد سر چون ملک آمد ...
در نهاد ... / تا ... از اول ... شکر م
کود نحو ... / کشش ... پیش من ...
بعد از آن بلقیس از ... / زد دم از حال خود این ...
کز جهان ... جوانی ... / کاندر ... چشم عبرت ...
در دلم آید که ای کاش ... / بودیم ... زنان ناتوان
این بود حال زنان نیک خوی / از زنی بد خود ... یکی ...

...

... / شهد ... سرای خود ...
... / سی ... قحبه ... تیز ...
سم کاسی ... / ... خیره ... دل
بس اگر العیاذ بالله ... / بچه در ... کسی ... پرده ...

...

ب روزگار ... / سر چون ... ناکشی ...
هو ... کارش ... / ... دست داری ...
بجای ... علم کس / ... دعا ... کس
... / و گر دست داری چو ... هیچ
... / که ... که ... نادیب
بپاهان ... / نگردانی ... د ر
... / که ... بیت ... ال
هر آنکس که ... / دگر کس ... بنامی ...
... کار ... / که ... بخت ... چو

...

سرم داری ... / نا ... هیچ ... ان
... / تا نگردد ... خوی
... / ... کار ... بازدار
چون ... / نگشت ...
کارش ... / خوری تا شود ...
... ال ... کرد / تو ... کرد
... کاسی ... شود / ... شود
... / نگه از ... خود ...

دل وشش از شرم عکس سر ببش — حاه صفت دوزیران چشم خویش
خنده زنان گاه بآن کر باریں — رشته دندان همانا چو شیش
دل من از فکر پریشان دو نیم — تنگدلان باشش بکنش چو میم
کوش بهره برقیل و قال — تا نکشی در سر کو شمال
دار ادب درس عمل نگاه — تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی استاد [illegible] — گر تو بسیلی نرسانی بسبب
لب چو بر منزل قرآن برے — روزی بهره وزه داران خوان خورے
جنبه کرده زن بمیان رحل وار — شاهد مصحف بنشان در کنار
باش ز حرف زنگ وخال او — محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زو گهر سلک خویش — ساز بتکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته به ل طفل خود — گر لک نسیان نتواند سترد
دست طلب ده بقلم گاه گاه — سوی بسوی خط خطر و براه
کوش بتحسین خط از هر نمط — لیک بخندان که سوی محمد خط
صفوتکن بر سر انگشت خویش — از کمر هنری عشت خویش
[illegible] اگر هنری دیگرست — سمه از عیب نشو اندرست
[illegible] — همت با کاش قلم [illegible]
ور نقد نکی اندیشه [illegible] — کوشش کرد چون من نمی [illegible]
هر نفس آمد که ار جمند — قیمت آن شیرازه چون [illegible]

چشم ماه سیه بکنی چون زاغ — گر بود بچو سرمه از زاغ
سایه ات بس غلام هم سالت — گر دود گاه گاه دنبالت
لب زیب کسانا زره زروی — بکنی بی رسی بچه نزدی
آشنای بکنی به پیکا [illegible] — که شوی در ملامت فسانه
به پیکانکان روی بکو [illegible] — خلق گوید که کار دیگر بود
در جهان هیچ زن د اهل خرد — بود هر گز از مصاحب بد
سر از آن کهنه دختر خوب — هوس زینت و هوای شراب
وای بر آن پسر هزاران وای — که شود می پرست و خویش آرای
خواهش شهان بیار ایند — خانه ذی که پیش یار آید
لیه زنی جامه سرخ و زرد آید — انجمن رنگ تنگ خرد آید
سرخ و زرد ای گر لایق مرد است — اشک گلگون و چهره زرد است
تا رخت ساده و جمیل بود — می مخور گرچه سلسبیل بود
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون سر آید زمان [illegible] — یابد آفتاب حسن زوال
خوی و باده گیرد باز نکی — عیب جو [illegible]
[illegible] — تا گر [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] — [illegible] بگسسی [illegible] جکر

در حق استاد معلم

فرامش مکن حق استاد علم ... که در سعی او هست بنیاد علم
اگر در دلت مهر استاد نیست ... بدست اجیه تو چز باد نیست
هر استاد را هر که محکوم شد ... بسی بر نیامد که محروم شد

خطاب معلم در آداب شرو تعلیم اولاد

پس ... ... آنکه دانی ز کس درج عذار
هر چه دانسته ... ... دست ... ... دیگران ...

در ... علم ... و حکمت بفضل اولاد

علم بالست مرغ جان ... ... بر سپهر او بر دو دست را
علم دراجای جان ... ... سر بی علم به کان ... شد
دل بی علم جسم بی نور است ... مرد نادان ز مردمی دور است
علم علم ... ... تا برو چون علم شوی والا
... روح ... ... تا شوی ... ... روح امینی
دل ... ... بلند نام شود ... ... شود
علم داری ... ... ذلیل ... علم ... ... ذلیل
علم نور است جهل تاریکی ... علم راهست ... ... تاریکی
... آب زنده کانی مرد ... خنک آن کاب زندگانی خورد
... از جهل مرد کاهل ... ... دانش ... ... ساز و ... ...

... ... در ... و ... ...

سر بکشیده شدم چو دختر زاد ... بر فلک سر فراختم چو مرد
بودم از عجز چون فران در گل ... بر ... ... مرد
نام ... داشتم چو ... ... شناختم چو مرد
... ... نام خواستم کردن ... و ... ... نام ساختم چو مرد

در ... ... در ... ...

ای طفل که دفع ... ... شدی آدم ... ...
شکرانه ... ... روز ... ... آنست که ... ...

انگشت ... ... از جان ... ... قطره از چشمه حیوان او
... ... برگ ... ...

... ... خشنود ... ... و ... ...
... ... و تعلیم ... ... و حکمت ... ...

سنائی در صفت دانش

هر کسی کوشش باد نبات باشد | تو اسامی جوان گر خود سخاوت
قلم در کس بحری کان هوا است | قلم در کس عملی کان هدا است
سخنی کو از دهان هوشمند است | گر از تحت الثری آید بلند است
زد الحسن بی سلامت سیر کرد | علاج از دست نادان اهر کرد

خسرو در صفت آدمی

گسترده رانگشت بیش دستگاه | از هنر جو کس زبر دست شاه
هنر از عیب فراوان شود | مور زبر دست سلیمان شود
ای سر آن آدمی بی هنر | کو کم از آن مرغ بود در هنر

[illegible] در صفت هنر

بهترین مرات آن باشد | کان بفضل و هنر برست آید
[illegible] گشن نباشد آسمان | زود وش اندر بنا شکست آید

سنائی

که چه اهل هنر بیا باشد | جان [illegible]
هنر از مرد همچو روح از تن | بی هنر مرده جان و زنده بدل

جامی در کسب هنر از [illegible]

[illegible] آموز ار هنر از کم ز خود افزون [illegible] | رهستی در چه دل [illegible]
[illegible] رهای دو دون جو [illegible] | منفرت را پاسبان بر بام و [illegible]

هر علم امو حتی از وی حس آنگه ترس کاندر شب | چو دزد با چراغ آید گزیده تر برد کالا
تا تو در علم با عمل نرسی | عالمی فاضلی ولی نه کسی
علم چندانکه بیشتر خوانی | تا عمل در تو نیست نادانی

سلمان

عالم که ندارد عملی شمع جهان است | بی فایده اشغال کند راست و باطل
مول علمای که عمل نیست در ایشان | مانند ه الحمیت دفالیست جاهل

سنائی

علم دانی عمل نداند کوی | [illegible] هر بری و خاک [illegible]
داشت هیب کار بستن کو | [illegible]
علم با کار سود مند بود | علم بی کار پای بند بود

در صفت [illegible]

[illegible] | [illegible] بود در [illegible]
[illegible] | [illegible]
هنر افسر [illegible] بود | [illegible]

ابو سعید [illegible]

بخود راه توان بر دوسوی در کاه | [illegible]

هر کار جوارح داعیت | رهبت کردن بحکم دین خدا
حضرات خواطر و اوهام | پاک کردن ز شوم نفس تمام
در اراده حدود بی تغییر | در محدود بودن از تعبیر
تا بذات صحیح او بودن | ز نور رو هیچ فرسودن
اسی و سلام در ادب طبیعت | کفر و طغیان رسوم بی ادبست

ادب بهتر از گنج قارون بود | فزون تر ز ملک فریدون بود
عنان سوی علم و ادب تافته | که نام نکو از ادب یافته

هر کرا مایهٔ ادب دادند | گر بجایی رسد عجب نبود
چون ادب نیست ... | که کسی بی ادب ... نبود

هر که در خورد پیش ادب بنشسته | در بزرگی فلاح ازو ...
... | ...

مرد نا بیش معلم ... | ...
شاخ ... | ...

در صفت سخاوت پادشاه — انوری راست

ای ز جوع کف تو بحر کان | گردن ما خاصه اسباب
... | حکم آینده را بطنا ...
بسته تیغ ملک ... | ... زیانه در ...

حکیم انوری

در هم ز غیرت صنع سخای تو ... | ... لا اله الا الله

شاه دست آسمان کف ... | که هر دو کف ...
... | که باران ...

... آمد کف ... | ...
... | سپهر ... زمین ...

کمال اسمعیل

... | ... از فصل ...
... | ...

[illegible]

در صفت تیغ دادن ...

گر کسی تیغ تو بیند از روشنی دهد | ارواح کشتگان شود اندر هوا کجا
گو را مگر نه ساده سوار افکند بکس | تیغ تو در نبرد دستان بود رستگار

هم او

بود بر روی سعد خصم تو ترکش | جواب موم پرسیدن آن است
خورای تیغ تو زه چهای اندرون | سر تیغ او نهد بر دامن کوه

کمال

تیغ تو گوهر سهر باران سگاف | چون برق زخم کوهسار ان سگاف
گردم تو زبان مار اوراست | از تیزی او زبان مار ان سگاف

در صفت تیره

آنکه چون است ستانش را | باد حمله دهد سر افزایی
تیغ می گر باز باز لو | چون سمند ری می کند بابی

[illegible]

[illegible]

ای راست راه قضا پیکان تو چون کمی | ترکش تو چرخ در صبح دم ملک
هر غاسان هم هر داریان تیغ تو | بیرنگ ... هوکر ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در وصف کمانداری و ... از ...

شهاب را لکان بر تنی چو ... | سپهر را بچشاورکش چو حلقه تنگ
خدنگ پر مکش اندر کمان کر کمان ... | زمین ندارد و در ... سیاه ... سنگ

خسرو

در ... زکیسه تر بری از ... | و ... کش نشانه ... جای قرار
... او ... کس ... | کز کمان ... رم می ... از ...

سلمان

خود را ... حاجی کمان ... شاه | تو کمی کرد ... و ... ما ...
دو زاغ کمان با شهاب ... | ... دیدم ... و ...
نهاد ... سر ... ... شاه | ... چه گذشته در ... شاه
... بکشاد ... کرد | ز هر گوشه برخواست آواز زه
... تیر ... آمد ... | ... بو ... راست ... تیر ...
... دست ... تیر و کمان | ... جوع ... ...
... تیر ... | ... روان ... تیر ...
... کس ... | بجز از کمان ... ...
که در عهد ... | مگر دست کس ... ... کمان

صفت علم ... ...

اگر ... ... چون طغرا | ... علمهای سیاه ... می

امیر ... اسی

علمهای فتح تو ... | ... ... گوی

[illegible]

در صفت چتر سفید [illegible]

چتر سفید آمد چو صبح امید / پیشه اسلام ازو روسفید

سقف زر او ره ستون از زرش / وز که آورد شرش سرتاسرش

داشته ابری ستون از سما / قطره معلق به میان هوا

ابر سفید و گهر بی‌بهاش / قطره او دان گهر از صفاش

سایه خورشید بود در سیاه / سایه ولیش سفیدی چو ماه

نور ده روش گیتی فروز / چون رخ خورشید که نیم روز

شکل وی از فرق وی کامیاب / پاره نوری هم از آن آفتاب

از سر خورشید سرش را گذشت / چاه سفیدش هم از آن چرخ گشت

در صفت چتر سیاه

چتر سیه را شب قدری شمار / گشته شب قدر در او آشکار

گونه او زان سیاهی شتاب / گرته د بالاش ز خورشید تاب

بر سر او سایه فر همای / در ته او سایه [illegible]

سوخته [illegible] آتش آفتاب / بازر باشد چه [illegible]

گرد سو دسایه [illegible] / سایه گرد آورد [illegible]

خانه نقاش بیچ شبان / نقش نگر دست سواد جهان

گوهران چتر گردد ماه / قطره باران در ابر سیاه

[illegible]

[illegible]

امید سپهر چو دان سکوت / که یار سخن ای بانوست

باز در وصف حجر گل گز

چتر دگر گلگزه گلگون چو رز / چوب وی اکنون همه کرده گز
یک گل در صف فلک پرده پوش / شه شده در سایه گل باده نوش
سایه اش آنکه گرفته زمین / گل همه گر نیز اندر زمین
بر سر ما کرده ز گل چادری / گرده معلق بهوا گلشنی
پشت وی از بار لعل رخ زرده / خون بگو گلشن شبنم زرده
کوی از انجم همه گل چیده ماه / دوخته و ساخته زان چتر شاه
ماه پس رنگ بر انگیخته / رنگی از آن گونه بیامیخته

در صفت حجر کبود ادا ... هم ...

چنان همه درج بار زیر چتر کبود / کرده ر کبود آن حجر احسان نکو

شه چو به دل بد پیران جنگ / شیر شود چه رو باه لنگ

در ادو ... محاربه زنجاده ... حجر دریاب

الحمد ... پیش بیچاره ... / گرد منفعت تو ناباب
بیضه که بر بسته از جان خویش / شکنند ... پیل ته پای خویش
حمله ای صرفه نکی در نبرد / گشته بی کشته ... درد
شیر ولایی که تنگ آموخته / حمله شیران ز سگ اموخته
از شغب یک سگ جنگ آزمای / صد سگ درنده به بندی
سگ ز تو بهتر کی از سگ کمتر / خواه تو آهو کش و خواهی پلنگ
دل طلب از مرد نه اندام درشت / باز سبک باشد و لک لک درشت
مرد مبین گو شتر عمر ببین / مور چو ... ملک ... چو ...
پیل شبه چو زده ای ساق ... / گو زده شیری که زد جوی ...
وای بر ان مرد ... نام آور / گر تو بغیر از رسید یاد ...
مانده ز تو هم سر ... / گر سر خود گیر از ای ...
نه کمی از سگ که چو بوید دلیر / باز خود ... خود را ...

در صفت پادشاه خرد

بزرگی گران ار بود یار و دست … نه بگذرست آنکه فرمایش هست
اگر نبود چشم خاصگان نازنین … ز کسانی که دار و جامه را بار
نگشت از سر بزرگی کس شده ام … ولی چون سر بزرگ آمد هم
شکوه شیر از ان افزون بزرگ آمد … که در معنی اصورت سر بزرگ آمد
پلنگ ار گر نبود در دامنش … نهد پیشی از که پسند اخشی

سعدی در تواضع و سرافرازی پادشاه

طلبکار خدمت و امید وار … خدایا امیدی که دارد برار
کلاه گوشه بر آسمان برین … هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست … گدا گر تواضع کند خوی اوست
ار زیر دستی بیفتد و خاک … ز بر دست افتادگان

در صفت عفو

ملک از زایت نور و طغرهی پایه … کس مسکر از زای تو سر می تابد
عفو تو در رحمت خدا است کرحی … هر جرم که میکنند بر می تابد

در صفت عدل … عادل پادشاه

چیست عدل اگر بگذاری از فضول … یکی از طریق شرع عدول
شرع را الف میں حد و ساری … هم ز هر ان عدد آری
چون نگاری نگاری اندیشه … سوره راستی گنی همه
اول از شرع ساری … آنکه اری بپایان بی کم و کاست
زانکه میران معتلف شرعیست … شرع اصل است و میران فرع
بهره بود ولی ان میزان … شرع ناکس مند که طلب آن
دور باشد ز طور دیں داری … که کنی ظلم و عدل پنداری

در صفت عدل

سلطنت حصر است کس چو … کس نبود راستی و عدل سپون
گر بپاید سلطنت همی … چون که تو دیده ی سلون
بپاید سلطنت و ملک … پرده دگر ان را ظلمه
سلطنت بهاری کشتیبان … نا بپاید ره زرگ

عدل

شاه عادل بود در قحط سال … عدل سلطان به از فراخی سال
سال را مطلع عدل شمع … ور نه مرده را فکر
هر دو یار اگر دیده … خشک لب ز آتش جگر
شاه عادل بود ملک اندر … تاب کرد کار ره

[illegible]

انوری

تو سیر دان که تمتع ... حاصل — ما حشر زمان را حاصل روان بود
هرگز روا نداشت که با اهل و سعد را — در هیچ کشوری علم اندر زبان بود
زیرا که هر که جای عمل ... — در دولت و ملک علاقی کان بود
در کشوری که مردم دون اهل شغل — دیگر طمع مدار که امن و امان بود

سعدی

چه اندیشی تست آن دو خونخوار خیل — که هیچ بروند در آزار خلق
روا بود ... کسانی جفاکار — که از دشمنان شهر ...
نکو کار پروردن ... بدی — خود پروری خصم جان خودی
ستمکار ... باشش مکن — که ... باید زدی
مکن چه بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
... بباید هم اول بدر — نه چون گوسفندان مردم درید

نظامی

ظلم عامل جهان خراب کند — دل مظلوم را کباب کند
... بکار ملک شکست — وانکه عامل رود از دست

سعدی

بکش مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بر کنده به پر و بال
ببخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت بر او جور بر عالمیست

[illegible]

در دوستانی کن و از مال ... — تا به ... رساند بیوان ...
مدل تو قندیل شب افروزیست — مونس فردای تو امروزیست
دست ملکی از سر ... کان — ما نکوری ...
هر که درین خانه ... داد کرد — خانه فردای خود آباد کرد

اگر داد گر باشی ای شهریار — بجای ... بر دیار کار
... رسید ... — ...
... — ...

... — ...

از شفقت ... علم ... — ...
از شفقت ... افراشد — ...

[illegible]

خطاب بعامل ظالم

ای سعد چنین بر در کس — از برای سؤال منصب و بس
تا دل بازار دست آری — حیف باشد که کس بیازاری

سلمان

کار خود ای ستمکار بست — دولت باقی زکم آزاری است
عمر بخواه ای دلها گذار — تا ز تو هر دو دگر دگار

ولی

کس که بر سر توی ستم کرد — هم از آن زاری قضای آن ستم خورد
تخم چو کس ایدم در گذرگاه — که زو بر جان بر این همگی را
بنور ار صد معاصی سر زده — که هیچ دگر آمد کار او

ولی

ستم از ره هیبت دولت است — که دولت با ستمکار نیست
بنا به چو کس را ستم کردن — نکار دیگران دل جمع کنی

دست ستم دراز مکن ای پدر — کاین در اجابت مظلوم
روزی که دست‌هایی بر اهل روزگار — در عاقبت لطف

سعدی

صد عامل سعد بر خلق رنج — کند بر ملک و توفیر گنج

سعدی

ستم هم که دولت ربع روال — بهر قرحی گفت نوشروان
برو بس در بس محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاج دار
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش — و گر میکنی میکنی بیخ خویش
وافی دران مرز و کشور بخواه — که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

حافظ

چو شاها رعیت آن خواسته — که در روی گنجهای زر و سیم است
خوان چون پاکشان از دیده کرد — بیر دستش کرد و آن خواسته

خسرو

مرادم جهانی براحوزی غم — جهانی غم خورد بهر تو بهر دم
رعیت مایه بنیاد ماست — زمال اسباب ملک آماده و کاست
... چون قفل بابه زر — کجا گردد بنای دولت آباد

دست رعایت ز رعیت مدار — کار رعیت برعایت گذار
برحمی کن که حکم خسروانه — در کرم و لطف تو دل رسانه

در صفت سپاه ... | ... رباعی

ای سپاهست ... لشکر کشی ... | ای بس ... طول ... لشکرت ... تنگ
بستند ... پرده بر روی ... | کرده ... مرکب ... رخ ... پیش تنگ

...

از ... ملک ... جای ... | از ... خون ...
و ... تو ... سپاهی ... | از طول زمانه ...

...

در ... سپاه ... | ... جسم ...
از ... | و ... هوا ...

... [illegible]

در یکدلی سپاه

کسی را که ... حاصل است | که در ... یکدل است
سپه را اگر ... | ز یاران یکدل بلندی ...

[illegible]

سپه را کمی پس روم کی … که در جنگها بوده باشد بسی
رعیت نوازی و سرلشکری … نه کاریست بازیچه و سرسری
کجای که ضایع شود روزگار … نیاکار دیده مغز های کار

نظامی

زهی همتی را رای توی به … زهی افسر کلاه خسروی
برای لشکره را … بشمشیری های تا … تواں کسب
لب … جوان … با … فتنه در دام
ازان … که روبه دام … بسی
بچاره … زادم دیو را زنجیر سازند

سعدی

بهر ای جهان دیده کار آگهی … که صید از هوس …
مترس از جوانان شمشیر زن … حذر کن ز پیران … فن

خسرو

در صف رزم با جوانان … لیک … زبران
کرد برنا به رزم کار … که … کار … کار

بهنجار کین ساز … که یاد … ازین
بجای که انجار باید … شود … در …
شتابنده … نباشد درنگ … ز بی … چو … پلنگ

سعدی

درنگی که آن نیز … عدو را … گردن از …
شتاب و درنگی بهنگام خوش … سلامت … انجام …

خسرو

چو ترسان بود شه … چرا باید … لشکر ار …
زر دوست را ملک عالم … لب … کوی … جنگ
کسی گو کلاه کیان می نهد … سر خویشتن … در میان می نهد

نظامی

… قدرت … سکون بر نتابد الا پادشاهی
جهان … که بر شاه … جهان … توقف بر نتابد
ولایت را … پاک … که … دست … خویش …

هر یکی را … خلق مرتبه ایست … پیش … در …
گر کسی از حد خویش … فتنها خیزد … و …
هر کسی را جای خود … پس بدولت بجای خود …

دل را که شد ز درد [illegible] / ز درد بوزد به پروری بازوار

هر طبع که الفتی جو مردان / حمدی گیرد و تمام کرد آن
همی علمی که بر قرار است / باید که ذکر نکون سازد

هر کرا اصل تربیت دارد / امتحان کرد بایدش یکچند
اگرش هست قابلیت آن / علم و دانشش برا بلند
ورنه قابل نباشد مساز / تا بره ای نباید س اکلند

سبع سعدی [illegible] در ملاطفت سپاه

بلطف هیچکسی را مطیع خویش مساز / که چون دگر شود احوال او دگر گردد
بلطف بنده کن آزاده را اگر خواهی / که بر نگردد اگر روزگار بر گردد

[illegible]

[illegible]

هر علی که ما در داد ارزند / از درون فارغ زمان بکند گزند
گر اهی سنگ سنگ جس ارند / ور کنی بد بدی بکند ارند
چا کرت گرد سر و گرد بدست / هر کس رسد از خود دست
لشکر از تو خوبا بسیار رود / از برای تو جان سپار بود
چون نباید بسیار بکر رزد / تا عدوی تو بر بیاورزد

عماد

دل صاحب دولتان جمع کن و ملک بگیر / لشکر از جمع شود ملک ستانی سهل

سپاهی است آفاق گیر / کزان آفت توان کردن امیری
جو از آفت عمل بسیار باید / بهنگام عمل سنجار باید
زر کمی بسیار سد چون طلب لشکر / در سی هست جو از عدد زر
ب بر نقان ابهس ال / که گشت از بی رزی بولاد سنان کل
ب حمل سالی چون گل زرد / که شد فولاد دسی چون زری چرد
[illegible] برات [illegible] / کز جان فی مبغوض شد بهر بالی

حافظ

[illegible] اگر سی گر شاه خوانی / جهان بگیر واگر بنده ره ور دی آ

[illegible]

بند کار را از هد بردن هواز — کنی تخم سهل تیزی گوید
کالکه با خود برابرش کرد — زود باشد که برتری جوید

سه را با ندارد در پایگاه — ده با پیشتر مال از فوج راه
سلم خوار را دون سلم گشت نیز — کند بد ولی گرچه باشد دلیر
ز سیری جهان ده که کرد نیست — نه بکدارشان سیل و سکد است
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
هواز پر از بهر لشکر بود — نه از بهر اسپ و زیور بود

نسق کار ملک و عالم را | از سیاست چو ناگزیر بود
از سیاست قرار گیرد ملک | بی سیاست خلل پذیر بود

تیغ سیاست که جهانگیر را | سازد جهان فروز و جهان [illegible]
معمار سیاست اگر بد کند | گردد جهان [illegible] ستم [illegible]

سیاست آتشی باشد که آن را | ز مهر [illegible] بر فروزند
چو انسان [illegible] ظلم | [illegible] که انسان را بسوزند

خوش آن شهریاری که از روی دانش | تامل کند در کتاب سیاست
سرو [illegible] سلطنت را | تر و تازه دارد [illegible]

اگر ز هیبت شمشیر پادشاه نبود | چه شورها که بپا [illegible]
کسی که دست چپ از دست راست نشناسد | هزار فتنه [illegible]

سیاست پسندیده باید ولی | دلیلی نکو [illegible]
بجز مردم آزار را دفع [illegible] | که از [illegible]

کمی ور افزون سیاست خطاست | [illegible]
که صد خون بیکدم روان [illegible] | ولی کشته نتوان [illegible]

مکن کس را باندک ظن پامال | عقوبت [illegible] پشیمانی نیارد
که چون اشک از یقین گردد هویدا | پشیمان گردی و سودی ندارد

سیاستی بکمال رسم معدلت نشود | که تا [illegible]
بهر دیار که حکم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | اشوب دل [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در مدح منصب ... سلطنت ... وعزت

بنای دولت خود آنکس خراب کند * که روز می خورد و صبحگاه خواب کند

امیر ...

هر بادشه که روی بلهو و طرب نهاد | ... مرتبه اس که سقوط

میرا که رخ احر بلهو و طرب بود | در روی ... بسیار کان سقوط

جامی

دست دل در شاه به ... | بجا دولت را بپشت با ...

منصب تو ... چوکان ... | ... زیر پا بمیدان ...

... | ... کردن ...

در سکار ... اکر ... | کاه ... کاه ...

به کرسی ... شیر ... کر | ... نخجر دار ...

درصف ... سوی ... | ... کرد ان ...

به ... کرد ان مرد ... | ... نخجیر ... زنی ...

سعدی

نه هر دست ... در اسباب ... | تو ... هوش ... ساقی ...

... اهل دولت ... | که دولت ... بیاری ... دولت ...

لذت ... تو ... دیگر ... | باوجود سلطنت ... بار ...

مثال ... چون ... آمد | ... آمد

... | ... بسوزان ... دلبری

... باد ... | چون ... آتش ...

... | ... کرد ...

... | چون ... سیع ...

... بی خود ... | ... که ... از ... ابرو

... | ... در

... | ... هد ...

... | ... کم ...

... که ... بود ... | آنرا که ... چون ...

... | ... در ... را

... سلطنتی ... | ... در ...

... | باید شد ... بان گوش ...

... کاری ... | کو ...

ذره آفتابی را که گیرد | نگهبانی عقابی را که گیرد
ز آب خود ماهی خود خبر دو | سمک [illegible] باشد [illegible]
چو بر سنبل چو آهوی تاتار | نسیمش بوی مشک آرد ببازار
سر [illegible] [illegible] گرد | که زو داد از [illegible] غسل شود
مگر [illegible] | [illegible] شهر
که از [illegible] نشان بگریزد چون تیر | وطن در کوی صاحب دولتان گیر
همه کس در در آب پاک ماند | کسی کو خاک شود خاک ماند

هر که بندد کمر بخدمت حق | چون [illegible] باشد و حاصل
[illegible] | [illegible]
اولا [illegible] دوم [illegible] | که از آن حاصل [illegible]
[illegible] از خدمت [illegible] | [illegible]
پس [illegible] | [illegible] صالح [illegible]

سیاست نشاید ز کار آگهان — که آن خاص باشد ز شاهنشهان
معاف شاهان به نسیان گدا [illegible] — دلیری مکن بر در شهریار

اگر خود روز را گوید شب است این — بباید گفت اینک ماه و پروین
مکن در ملک سلطان هر هوایی — که شرکت نشاید به پادشاهی

[illegible] او گوش سوی سر باید داشت — فرمان ور اچشم ره باید داشت
به نیکوی زبان روان باید کرد — وز بد دل و دیده را نگه باید داشت

[illegible]

ابیات چند در مدح سلاطین

انوری

ای کامیاب رای تو چون آفتاب ... / وی بیش از آن که وهم ز امید کار

وله

ای ماجای شرف در همه اطراف سمر / وی با نواع هنر در همه آفاق مثل

نه همای ... بود ... / نه رسولی ... بود ... حی عزل

بهره ... تو کوم ... / حسب کان ... عز و جل

اسدی

سرورا خردا خداوندا / تو همه ... کوس ساعی

ازرقی

خدایگانی که مع و کلک ملک اوست / کمال قدرت تو ... ماهیه جاه

بس بجوانه ما ... او ملوک / بشب نگار بگنی ... اندر جاه

... است ... / ... از ... اشباه

عنصری

نهاد امر توان ... قدرت / که در چه امکان درون خرید کمال

بلند گشت چنان آفتاب دولت تو / که روز خصم تو بیش از سفیده دید زوال

خیال ... همت توش ... است / گذشت همت تو در لامکان ...

[illegible]

در صفت خواجه ... بشکری

باری کرهم از همه عالم ... / زان شد ... چشم من امروز چون ...

شکر ... و آن ... شکر شکن ... / یارب مباد اکه ... دل ... شکری

حکیم ازرقی

هر روز بود که آن سرو سیمین بر / بر ... سرون گذشت ...

حمایل ... اندر ... / ... آز ... اندر ...

برنگ چهره من ... کوکب / چو آب دیده من ... کوهر

عقیق فام ... کوکب ... / ز بس که عکس ... روی ...

ز ... دلم ... / سزای ... یا ... شکری ...

مسلم

ای نگاهت آهو ... ساختن / کمترین بازی سوار ...

هر کراز ... / صید ناوک ...

مجلسی ... شکست / پیش خوبان ...

کس با تو ... مخالفت ... / زیرا که ... رخسار ...

بی دل ... با تو ... / بی صبر که از ... روی ...

[illegible]

در صفت طاعت و عبادت پادشاه
سعدی

رهی نیست کار خداوند کار | خداوند را بنده حق گذار
که سر کرد گردنکشان روی | نه بر آستان عبادت سری

ظهیر

شود مشکل و نشود ار بحال کاری | که فلک پی تو و اقبال تو آسان بکند
نوحی بود در جهد چون شد آب | وی اثرها بجز از کشتی تو ...
عصمت نوح تو داری و مسکان خلاف | الحرمی ... طوفان بکند

سنائی

گر صنع مای ز جای بر آورد از جبل | پس خدای گرد عون کوه باد دیگر
در تو کز گردون فلکی صد هزاران | می بروی آری و ... بنده

در آداب عبادت پادشاه
سعدی

دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
که پروردگارا توانگر تویی | توانای درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم
در هر دو از دست کردار من | گر دست لطف شود یار من
خدایا تو بر کار خیرم بدار | وگرنه نیاید ز من هیچ کار
چو حاکم بفرمان داور بود | خدااش نگهبان و یاور بود

در اطاعت ... او ...

رباعی

اسول نوانا توانا ادار

بر آنا همه از همه [illegible]

اسول از [illegible] عجمی دار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صفت قلم — سید ابو اسحق زرگر

ای قلم کرده نازها روی تو فاخر و باهر … خاک اصلی او سرشت آتش سیما آب یار
و ز تو کار صلح و جنگ و مهر و کین پیوسته شد … هم خاک و جوش باد و لطف آب و عنبر نثار
روی اسلام از تو سرخ و پشت دین از تو قوی … گرد داری بر میان زنار و در گردن غبار
مار سیکل و مور حمی و ز تو دل دارند و بس … چند آن چون چشم مور و همچو مژگان چون مار
فرق تو از کار دعا باشد دار دکار … شخص تو از قبضه رزم و ستیبان دار دار
گاه رقاصی کنی بی پای بر صحرای سیم … گاه غواصی کنی بی دست در دریای قار
بس شکسته کز تو شد در بار حکمت درست … بس پیاده کز تو شد بر بارگاه دولت سوار
گه چو روی ماهی باشی روز وفا … گه چو زلف دلبر تو شاد باشی شکبار
دوستان را در سر تو سلسل سلسل … دشمنان را در سر تو صلیل والعار

اسدی

قلم راست با تیغ فرمان روان … بود گر هزار و قلم به نیروی تن
قلم کار فرما اگر با ادب … که باشی سرافراز هر انجمن
ز تیغ کار بر بود مقاش … ز محتاج او دید هر مرد و زن
فرا پیش یک مرد صاحب قلم … بپایند صد پهلوان تیغ زن

سعدی

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ … برو گر بمیرد بگو ای دریغ
قلم زن نگه دار و شمشیر زن … نه مطرب که مردی نیاید ز زن

[illegible]

صفت تیغ

[illegible]

سخن اوحدی در صفت وزرا گوید

وزرا ملک را امین باشند | کارفرمای دولت ایشانند
وزرای که هرگز جا هند | آسمان قبول را ماهند
گرنه اینها کار دین باشد | وزیر باشد وزارت ایشان
ملک را شب وزیر نام اندر | حارث و پاسبان بود تا روز
نشود طالع اختر شاهی | بی وجود مدبر داسی
خنجر هر دست کلک وزیر | سپر ملک روز گیرا گیر

حکایت سلطان در رعایت وزیر

اگر چند باشد سر افرازشاه | به دستور گردد دلارای گاه
نگارست کار سپاه و بزم | ز دستور شادی و بخشش و داد و بزم
بود داعیان کار او وزرا | ز تخت منشان هم او وزرا
هر آن رای کز با خود صد عرد | ز آیین شاهان مسی گیرد
همه گوش دل سوی دردسی دار | هم کار او چون هم جوسی د ار

در بیان و ادب صحبت سلاطین گوید

ای پسر چون ملازم شه شوی / نتوان بود غافل و ساهی
بخشش کن روز خویش و شب را نیز / گه از آن بر فرستی گاه نیز
شب سه ساعت بار حق کن صرف / سه حساب و کتاب و فقه و حرف
سه بشه بر ملک و الصواب / سه بآسایش و تنعم و خواب
روز را هم بدین قیاس نصیب / کن که گردی بری و مصیب

دیگر

پیش سلطان خشمناک مرو / در دم بحر هلاک مرو
موج دریاست قربت شاهان / خشم ایشان بلای ناگاهان
اول از پیش شاه مدام / جهد کن تا سبق بری بسلام
در همه حفظ نام نزدیکان / پی مبر مقام نزدیکان
شاه را بی نفاق طاعت کن / بیشتر و کم از قناعت کن
گر ترا کم دهد مرو در خشم / در میان بشر مکن از خشم
هر کرا شاه برکشد بیند / و آنکه دهد دست بدو
مال خواهد کلید گنج ببر / مرد جوید بگوش در رنج
با کسی کو براه بشر است / نزد سلطان بجای دست مرو
گر بزرگی کند بدارش خود / که ترا بار او ببایدبر
آنکه در صید شاه دام نهد / تو بر دست هر علامت نهد

در بیست هفتم ...

در بیست هفتم ... رجب ...

حرره

شها فکرت شناسا کاردانا | ز داد و دانش اسکندر نشانا
بکستانی روان افکندم از پند | رسم نیکو امان نکته چند
تو خود در کار بکستان کاردانی | که از تلقین دولت کار رای
هم از خود عقل و دانش سنج داری | هم از الهام غیبی گنج داری
چو دانشمند عالم اهل شد ادیب | نصیحت کردنش آئین است عجب
بدان ماند همی زاین سان حسابی | که کس بر گلستان رز کلالی
که خود نبود سعدی از فکندن | بدریا در یکان گوهر فکندن
عمارت کردن اندر دست معمور | بنور افکندن خورشید پرنور
ولی بر دولت اندیشان شاکی | بواجب شرط باشد نیکو رای
بکمینی سنت پنهان قصه کرد | که سوی دجله برد از نازکی آب
که تا دم بوسه از تو باد و تیغ | تو خواهم بو ستیزی ...
بلی چون بنده خواهان شاهست | زبان ... از سر نیکو اندیشه
دری حضرت که از تشویش جانها | کره کرد ... بر زبان
... | از آن گویم ز خلوص دلم داد
وگر نه بهره کی دارد که دانی | که گوید مصلحت با پادشاهی
مدام انکه کند گستاخ روانی | که چند از بزرگی کرم گوش

۲۴۳

در تهنیت عروسی ... سلطان ...

راجتماع سلیمان عهد با بلقیس ... روا قدوح عمر وشد ... جمال
زمانه یا به ازین اتصال خوب محل ... ستاره کرد ازین اختران ... فال
زحل ز فلکش نیلوفری فرود آمد ... محفه داری او را کرش ... کمال

درین زفاف همایون که ... هماکه سایه چتر تو بر ... دیار
سرو کو هر ... حاجی ... خو ... رسد بحضرت تو نثار

تا ... کیوان ... یا حور را ... رضوان می برند
یا ... را بحضرت جان ... یا خضر را بچشمه حیوان می برند
یا ... جلالت بلقیس عهد را ... بنزدیک ... سلیمان می برند

سلطان

... سرای ... جوهر عالم
سعادت ... که ... ویران ... نظام ... ادا
... لسوی حجره بلقیس ... مبارک ... باد ... جم
... دخول ... کوکب ... زاعظم

...

ای وصلت مبارک ... همایون ... بر ماه و شاه عالم فرخنده باد و میمون

در تهنیت منصب

منصب از منصب ... هر ... منصب دگر
ای اثرها ... دیده ... کار ... در قدر
تا ... صبح دولت ... کس هنوز از ساع ...

از عدل تو ... وز ... تو ... محتاج ...
هر کس ز سر ... منصب ز سر ... تو ...

[illegible]

تهنیت ولادت فرزند ... از زبان ...

شادی و سعادت بنهاد ... پناه	ای مبارک و مسعود و خجسته آل
در تحفه‌ای است ... فرخنده ...	موافقان ز ... فرای دو ...
ماه ملک ... آسمان ...	فرزانشان که ... تهی کنند کلاه
... و ... پناه ...	چو ... جهان ... پناه
... از خدای بزرگ	بیافتی ... دیگر ... بخواه
چو گل ...	بباغ بخت ... گل ...

طلوع ... سعادت و اقبال	ظهور ماه معالی بر آسمان جلال
خجسته باد و همایون مبارک و میمون	بسعد طالع و بخت جوان و نیکو فال

در عهد ... تو ای شاه کامکار	افزود ... کار ...
... ملک تو	زینت گرفته ...
...	... گوهر ذکر
...	...

...	...
... الطاف الهی ...	...

[illegible]

در تهنیت عید رمضان

همیشه باد بعید و بعزّت و اقبال	بآسمان معالی و آفتاب جلال
شهی که تهنیت ... فلک ...	...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از ازل جانب ان در ساپرده — خسرو را قاصدی سوی مسلمان [illegible]

[illegible] و صداقت که و داری [illegible] — هر از [illegible] و کشتی عمر تو ب حل
[illegible] و من از جراید بود جالم — شد از جرم از سهل و [illegible]
[illegible] کنه هر قاعده و ملت از اخبا — جان اید کرد بدان قاعده [illegible]
[illegible] خاطر تیره [illegible] — چون خاطر کودک [illegible]

[illegible] جلی [illegible] — تو نام موسی شدی او قاطع کفار

[illegible] عهد و فرد زمان فلان الدین — که طبع [illegible] شادی ازو دارم
[illegible] صحف [illegible] جهان [illegible] — تو سبع نعمت [illegible] ازو دارم
[illegible] معالجت [illegible] — سپاس [illegible] ازو دارم
[illegible] عذر [illegible] او تو [illegible] — [illegible] ازو دارم
[illegible] جت چون کام او [illegible] — [illegible] جهان ازو دارم
[illegible] شایسته آید الکسی [illegible] — که سعد ایزد و [illegible] جان ازو دارم

[illegible] جام [illegible] — حال [illegible] لطف فرمایی

[illegible]

[illegible]

در ختنه سور

بر حسات خدا نگاه جهان — ختنه سور پسر مبارک باد
حافظ و ناصر و معین شما — ایزد اکبر و تبارک باد

[illegible]

ای رایت دولت ز نور تو چو خورشید — وی جسم وزارت چو تو دستور ندیده

با قدر تو اوج زحل از پست فتاده — با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده

در نظم جهان از در رحمت که نسب — از روی رضا گوش قضا حلقه کشیده

الحاق تو از سبع دلاب نزد کسب — از خلق تو مانند یکی ناگرویده

ای مردم آن شده وی پس تو حال — وز دیده او از جهان مردم دیده

از خیمه حسد عقد او دیت کرفته — اطفال دران مهد که انگشت بلند

در عهد تو عادل تو پستان ملکان — آهو بره در خواب بستان شیر مکیده

می‌جهم از این مرتبه چو رسیده فلک — چون شیر در سایه حفظ تو چریده

روح حمالک ز شهاب قلم — برگید کرا جاه درچه دلو رسیده

جود تو ز حرمت گران عمر توان کرد — کیرم که جهان از شود از جنگ رسیده

فلک هر چند گشته کرد عالم — نرفته از خط فرمانت بیرون

یکسر از سعدی تا سیاهی — چو نی خامه را در ان گردون

خاک میر حیث دوات تو چو بر خط تربت — مشک مشکوک که خاک تو بار چون عیب

خصم بهر سو چو خاک شاید بدر — که ز دست تو زمین خورد در عیب

[illegible]

[illegible]

ای یافته سروری برافراد بشر | از مهر وجود تست ایجاد بشر
کاینات ترا اسمی که از روی لقب | هستی خلف سید اولاد بشر

ای نام همای مادر زاد اگر خاطر تو | و چشن عالم آرایش به بینند کرم
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در | که سلیمان ناو را بخشش کند
آب و آتش را اگر مجلس در خاطر | از میان هر دو بر دارد شکوه

[illegible]

عیش مستان این گروه چه مجلسها داد — صبح را چون گل طلعت کشت ای [illegible]

تو به کرونده اگر در ره فتنه محل گلشن — هم بها از نامی و هم زهره از خیال گل

می شنیدم که ان جنس بجز نام [illegible] — نی بهوس می توانم کعبه [illegible] ساحل

[illegible]

اگر براسرار شرع اندر زمان واقف شوی — از ره رفتار همه کس [illegible]

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز نام — گر نمیرا ونکردی علم دین را دفتری

[illegible]

۲۲۱

ای ز بحر تو در اندیشه چو تقدیر محال | داور ز دانت به چه گر که شب و صال
تتق عصمت تو پرده پنهانی و بسم | بر قع روی عفافت سبل و چشم خیال
باد فرشش بر ایوان گستاخ رود | ساحت پاک تو مر زلف بگیسوی جمال
فلکش کف مر دهش که آنجا که توی | مرغ اندیشه نیارد که بجنباند بال
ماه را راه ببندد پیش تو تا بر خود زد | پی لالای جاهت رقم بدر و هلال

ای که هرگز نامد گستاخی خود آفتاب | پیش نامحرم کنار مسندت پیدا کرد
در حرم حرمت دستان سرای عصمت | خو شرط راستی یک سرو سر بالا کرد
سر فرا گوش کنیزانت بیارست آورند | لولو کافوروش تا نام چو والا کرد
آفتاب اندر حریمت رای اندیشه | تا بتابانیدش سماد اصبع الاسما کرد

بلقیس ثانی که بعد پایه رای او | بالای دست رابعه اسمان است
خورشید رای است که در رقاع قرح ما | گوهر هدیث گشت که در طبع کان
گردیست کز بساط تو بر خاست اسکار | دیگر که خدمت آمد ور استان است

تا بجایست عفافت که آینه دست | گرد قطع نظر پاکه نباشی چو دمی
از سر اپرده تو بوی بهشت آید آن | که در و حور روش نیک نباشد آمی